



Goosebumps

جوجه

کاری از اعماق وحشت

آر.ال. استاین • مرتضی نادرک
دره شورک

Tars15.Blogfa.com

به نام خدا

جواب جواب

نویسنده: آر.ال. استاین

مترجم: مرتضی نادری دره شوری

کاری از گروه تایپ اعماق وحشت

Tars15.Blogfa.com

مدیر پروژه و ویراستار: Silent
طراح کاور و صفحه آرا: دوقلوها
تایپیست ها:
فصل ۱-۱۴: Silent
فصل ۱۵-۲۷: جی جی

سخنرانی با خواننده:

درود خدمت به شما عزیزان و همراهان همیشگی اعماق وحشت، از این که باما همراه شده‌اید سپاسگزارم. این بار تصمیم به تایپ کتاب Chicken Chicken «جلد ۵۳ مجموعه Goosebumps» گرفتیم که این کتاب در ایران با عنوان جوجه جوجه توسط مرتضی نادری دره شوری در انتشارات ویدا به چاپ رسیده است.

از دوقلوهای عزیز بابت طراحی کاور و صفحه آرایبی و از جی جی عزیز بابت تایپ کتاب متشکرم.

تایپ این کتاب متعلق به اعماق وحشت می‌باشد. لذا هرگونه کپی و دستکاری ممنوع بوده و پیگرد قانونی خواهد داشت.

Silent

مدیر وبلاگ اعماق وحشت

به استقبال وحشت برو ...



از جوجه‌ها متنفرم.

آن‌ها موجوداتی کثیف هستند، و بوی گندی مثل ... مثل ... جوجه‌ها می‌دهند.

مادر می‌گوید: «کریستال^۱ نوبت تو است که به جوجه‌ها غذا بدهی.» نامطلوب‌ترین حرف برای من.

سطل دانه را به حیاط پشتی بردم. دوان دوان به طرفم هجوم آوردند، درحالی که بال‌های چرب و چیلی‌شان را به هم می‌زدند و قدقد و جیک جیک می‌کردند. حالم به هم می‌خورد از این که وقتی به دانه‌های روی زمین نک می‌زنند خودشان را به پاهایم می‌مالند. پرهایشان خیلی زبر و خشن است.

من و برادرم کول^۲ همیشه در تلاش‌ایم تا پدر و مادرمان را متقاعد کنیم که از شر مرغ و جوجه‌ها خلاص شویم. من همیشه می‌گویم: «چون در یک مزرعه زندگی می‌کنیم معنایش این نیست که باید مرغ و جوجه داشته باشیم.»

کول در تأیید حرف من می‌گوید: «درست است! ما که کشاورز نیستیم! پس چرا باید این جوجه‌های بوگندو را داشته باشیم؟»

مادر همیشه جواب می‌دهد: «این همیشه رؤیای ما بوده است.»

من و کول این داستان رؤیا را هزاران بار شنیده‌ایم.

شنیده‌ایم که مادر و پدر در برانکس در نیویورک سیتی بزرگ شده‌اند. که چه‌طور از شلوغی و آلودگی و بتون نفرت داشته‌اند و بیزار بودند و چه‌طور آرزو داشته‌اند که برای همیشه از شهر بروند و در مزرعه‌ای در نزدیکی یک شهر کوچک زندگی کنند.

این بود که وقتی کول دوساله بود و من چهار ساله، ما به گوشن فالز نقل مکان کردیم. خوش به حال ما! طول این شهرک سه بلوک است. ما یک مزرعه‌ی کوچک قشنگ با یک خانه‌ی کوچک قشنگ داریم و

1.Crystal

2.Cole

با این که مادر و پدر برنامه‌نویسان کامپیوتر هستند _ نه کشاورز _ یک حیاط پشتی پر از مرغ و جوجه داریم. قد قد. قد قد. این است رؤیای آن‌ها.

آرزوی من این است که کول زبان درازی کند، همان طور که همیشه می‌کند و تنبیهش این است که تا آخر عمرش به مرغ‌ها غذا بدهد. هرکس باید آرزویی داشته باشد، درست است؟
«آ آ آخ!» جوجه‌ای به قوزک پایم نک زد. دردم گرفت. نک‌های‌شان خیلی تیز است.

آخرین مشت پرده را روی زمین پخش کردم و به عقب دویدم تا از این موجودات زشت قدقد کن دور باشم. وقتی خرامان خرامان روی علف‌ها راه می‌روند و به همدیگر نک می‌زنند، چشمان ریز سیاه‌شان زیر آفتاب برق می‌زنند. سرهای لاغر و استخوانی‌شان را که برای غذا پایین می‌برند یکدیگر را از سر راه‌شان می‌پراندند.

سطل را ته انباری که ما به عنوان گاراژ هم از آن استفاده می‌کنیم انداختم. بعد دست‌هایم را زیر آب سرد شیر کنار انبار شستم.

صدای غرش خفیفی را شنیدم. سایه‌ای روی انبار غلتید. بالا را نگاه کردم و هواپیمای کوچکی را دیدم که زیر ابرهای پف‌کرده‌ی بعد از ظهر فرو می‌رفت.

نفس عمیقی کشیدم. عطر تند بوته‌های سیب‌زمینی در هوا شناور بود. این چیزی است که کشاورزان در این حوالی می‌کارند، بیشتر سیب‌زمینی و ذرت.

دست‌هایم را روی شلوار جینم کشیدم و خشک کردم و با عجله دنبال برادرم راه افتادم. یک بعد از ظهر آفتابی روز شنبه بود. بیشتر دوستان مدرسه‌ام به یک اردوی ورزشی رفته بودند.

مادر از من خواسته بود که حواسم به کول باشد. او ده ساله است، دو سال کوچک‌تر از من. ولی بعضی وقت‌ها رفتارش مثل یک بچه‌ی چهارساله است. انگار همیشه راه‌های تازه‌ای برای دردرس درست کردن پیدا می‌کند.

از این سر تا آن سر شهرک را گشتم. هیچ نشانه‌ای از او نبود. از خانم واگنر^۳ در شیرینی‌پزی پرسیدم ببینم او را ندیده است.

کول دوست دارد آن جا بایستند و نان شیرینی مفت گدایی کند.

خانم واگنر گفت که کول را دیده که با دوستش آنتونی⁴ داشتند از شهرک خارج می‌شدند و به طرف استخر پالمن می‌رفتند. فکر کردم، اوه ... اوه، در حوضچه چه کار می‌خواهند بکنند؟ به طرف در شیرینی پزی راه افتادم.

خانم واگنر از پشت سرم بلند گفت: «واقعاً عاشق آن موهای توام، کریستال. سایه تیره زیبایی از قرمز دارد. تو باید مدل باشی. قدت هم که بلند و باریک است.»

در که پشت سرم بسته شد، بلند گفتم: «ممنونم، خانم واگنر.» اصلاً به موهایم یا مدل بودن فکر نمی‌کردم. فکرم پیش کول و آنتونی و حوضچه بود.

بقیه‌ی راه را تا آخر شهرک بدویدو رفتیم. برای آقای پورتر که پشت پنجره‌ی پیک اند پی ایستاده بود دست تکان دادم. از خیابان خارج شدم و باریکه راه خاکی را که به استخر پالمن می‌رسید ادامه دادم.

مجبور نشدم خیلی دور بردم تا کول و آنتونی را پیدا کنم. آن‌ها پشت حصار طولانی حاشیه‌ی ملک ونسا⁵ قایم شده بودند.

آن سوی حصار به خانه‌ی دهقانی قدیمی و در حال فرو ریختنی که ونسا در آن زندگی می‌کرد خیره شدم.

ونسا کیست؟ حدس می‌زنم شاید بگویند جالب‌ترین شخص در گوشن فالز و عجیب‌ترین شخص.

ونسا، واقعاً، شبیه شخصیت‌های فیلم‌های ترسناک است. زنی تقریباً جذاب است با موهای مشکی بلند و صاف و صورت سفیدرنگ پریده. او کاملاً مشکی می‌پوشد.

ونسا زنی مرموز است. هیچ کس نمی‌داند که او پیر است یا جوان. از دیگران کناره می‌گیرد. تقریباً هیچ‌وقت او را در شهر ندیده‌ام. او در خانه‌ی دهقانی قدیمی‌اش، درست در بیرون شهر، با گربه‌ی سیاهش زندگی می‌کند.

طبعاً، همه می‌گویند که او یک زن جادوگر است.

4. Anthony

⁵Vanessa

همه جور داستان درباره‌ی ونسا شنیده‌ام؛ داستان‌هایی وحشتناک. بیشتر بچه‌ها در گوشن فالز از او می‌ترسند. ولی این مانع نمی‌شود که آن‌ها سر به سر او نگذارند.

بچه‌ها همیشه یکدیگر را شیر می‌کنند تا دزدکی به خانه‌ی ونسا بروند. این نوعی بازی است که همه می‌کنند. دزدکی به خانه‌ی ونسا می‌روی، به پنجره تقه می‌زنی، جیغ گربه‌اش را در می‌آوری و بعد قبل از این که ونسا ببیندت فرار می‌کنی.

به نجوا ولی بلند صدا می‌زنم: «هی، کول!». درحالی که در امتداد حصار می‌دوم سرم را می‌دزدم. اگر ونسا خانه باشد، نمی‌خواهم مرا ببیند.

- «هی، کول، جریان چیست؟»

نزدیک‌تر که رفتیم، دیدم کول و آتونی تنها نیستند. دو بچه‌ی دیگر هم آن طرف حصار کز کرده بودند. فرانی جاویت^۶ و جرمی گارت^۷

کول انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت: «هیس س س س. ونسا آن‌جاست.»

پرسیدم: «چه کار می‌کنید؟» دیدم که فرانی و جرمی پارچ‌های پلاستیکی آب دست‌شان است: «این لیموناد است؟»

با حالتی غمگین سرهایشان را تکان دادند.

کول توضیح داد که: «با چندتا از بچه‌ها شرط بندی کرده‌اند و آن‌ها خرشان کرده‌اند که صندوق پستی ونسا را از آب پر کنند.»

- «چی!» نفسم بند آمد. به فرانی و جرمی چشم دوختم: «شما این کار را نمی‌کنید، می‌کنید؟»

کول به جای آن‌ها جواب داد: «مجبورند. شرط شرط است.»

اعتراض کردم: «ولی این کار خیلی زشتی است.»

برادرم پوزخند زد: «صندوق پستی درست کنار در ورودی است. امکان ندارد گیر نیفتند.»

6. Franny Jowett

7. Jeremy Garth

فرانی و جرمی بور و رنگ پریده هستند. حالا از همیشه هم رنگ پریده‌تر بودند. جرمی سرفه‌ی خفیفی کرد. فرانی پارچش را محکم در دستش گرفت و از بالای حصار به صندوق پستی فلزی سیاهی که روی پایه‌ی کجش قرار داشت نگاه کرد.

کول پرسید: «شما شرط را قبول کرده‌اید. حالا می‌خواهید از زیرش در بروید؟»

فرانی و جرمی با حالتی عصبی نگاهی به هم انداختند. جواب ندادند.

آنتونی یک باره درآمد که: «این کار را نکنید.»

همه به طرف آنتونی برگشتیم. او قدکوتاه و چاق است و صورتی گرد و موهای مشکی خیلی کوتاهی دارد. عینکی با دسته و قاب قرمز می‌زند که همیشه‌ی خدا روی دماغ پهنش سر می‌خورد و پایین می‌آید.

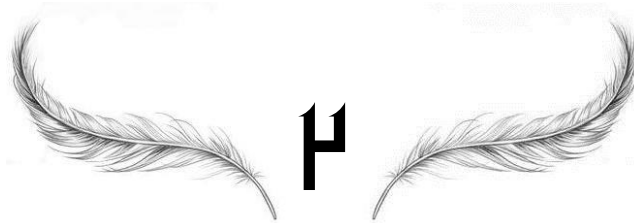
آنتونی دوباره گفت: «این کار را نکنید.»

فرانی با تته پته گفت: «چ ... چرا ن ... نکنیم؟»

آنتونی پیچ پیچ کنان گفت: «مگر نشنیده‌اید که وقتی ونسا تامی پاتریج را گرفت چه اتفاقی افتاد! چه بلایی سر او آورد؟»

فرانی و جرمی با هم گفتند: «نه!»

لرزه‌ای از ترس در پشتم دوید. پرسیدم: «مگر ونسا چه کارش کرده؟»



از بالای حصار بلند نگاه کردم. چیزی در پنجره‌ی جلوی خانه ونسا تکان می‌خورد!

نه، فقط تابش آفتاب در شیشه‌ی پنجره بود.

به آنتونی نزدیک‌تر شدیم. با این که روز گرم بهاری بود، ناگهان سردم شد. آهسته تکرار کردم: «ونسا با تامی چه کار کرد؟»

آنتونی تعریف کرد که: «درحالی که یواشکی توی خانه‌اش می‌رفته می‌چس را گرفته بود. جادو جنبش کرده بود. کاری کرده بود که سرش مثل بادکنک بزرگ شده بود.»

چشم‌هایم را گرد کردم و داد زدم: «اوه، برو بابا!»

آنتونی پافشاری کرد: «نه ... جداً! سرش گنده بود، نرم و نمناک شده بود؛ مثل اسفنج.»

کول خندید.

آنتونی دستش را روی دهان کول گذاشت. اصرار کرد که: «راست می‌گوییم! ونسا کله‌ای بزرگ، نرم و اسفنجی به او داده است. برای همین است که تامی را دیگر این دور و برها نمی‌بینیم!»

فرانی داد زد: «ولی خانواده‌ی پاتریج‌ها که از این جا رفته اند!»

آنتونی جواب داد: «برای همین رفته‌اند. به خاطر کله‌ی تامی.»

برای یک لحظه همه‌ی ما، در فکر داستان آنتونی خشکمان زد. من سعی کردم تامی را با کله‌ی بزرگ نمناکش در ذهنم مجسم کنم.

کول سکوت را شکست و داد زد: «بدهش به من!»

پارچ آب را از دست جرمی قاپید: «خودم صندوق پستی را پر می‌کنم. من نمی‌ترسم.»

جرمی اعتراض کرد: «امکان ندارد!» با برادرم درگیر شد و پارچ را ازش گرفت.

بعد رو کرد به فرانی: «ما این کار را می‌کنیم، درسته؟ ما شرط بسته‌ایم، پس باید این کار را بکنیم، درسته؟»

فرانی آب دهانش را قورت داد و به زحمت گفت: «فک کنم.»

کول تشویق‌شان کرد: «آفرین!» با دست به پشت هردوی آن‌ها زد. فرانی نزدیک بود پارچش را بیاندازد. - «شما می‌توانید این کار را بکنید! خیلی از بچه‌ها سر به سر و نسا می‌گذارند و کله‌هایشان اسفنجی نمی‌شود.»

من مخالفت کردم: «من هنوز هم فکر می‌کنم کار زشتی است که صندوق پستی کسی را از آب پر کنید. به خطرش هم نمی‌ارزد.»

هیچ کس نمی‌خواست به من یا هشدارهای من گوش کند.

فرانی و جرمی روی پنجه‌ی پا تا آخر حصار دویدند. بعد از روی چمنزار پوشیده از علف‌های هرز بلند راه افتادند.

آن‌ها پارچ‌های پلاستیکی را با دو دست جلوی خودشان گرفته بودند و چشمانشان را دوخته بودند به صندوق پستی که به طرف راست در ورودی خانه‌ی دهقانی و نسا کج شده بود.

کول و آنتونی و من از پشت حصار بیرون خزیدیم تا تماشا کنیم. نفسم را در سینه‌ام حبس کردم و به پنجره‌ی جلوی خانه خیره شدم و مراقب و نسا ماندم.

ولی نور زرد و خیره‌کننده‌ی آفتاب روی شیشه‌ی پنجره می‌افتاد و من نمی‌توانستم چیزی را ببینم.

فرانی و جرمی انگار به صورت تصویر آهسته حرکت می‌کردند. انگار تا ابد طول می‌کشید تا از چمنزار بگذرند و به صندوق پستی برسند!

یک میلیون حشره‌ی ریز سفید روی علف‌های بلند پرواز می‌کردند. زیر نور آفتاب پیچ و تاب می‌خوردند و می‌رقصیدند و مثل جواهر می‌درخشیدند.

فرانی و جرمی از میان آن‌ها پیش می‌رفتند. چشم از صندوق پستی بر نمی‌داشتند.

دو پسر و من کمی جلوتر رفتیم، به شوق این‌که بهتر ببینیم.

هیچ نشانه‌ای از کسی در داخل خانه نبود.

باز هم جلوتر رفتیم.

بالاخره، جرمی در صندوق پستی فلزی را باز کرد. او و فرانی پارچ‌های پلاستیکی‌شان را بالا بردند.

آن‌ها هر دو پارچ‌هایشان را تا روی صندوق پستی پایین آوردند. و ریختند.

آب به ته صندوق فلزی که خورد، صدای پاشیدن ملایمی داد. فرانی پارچش را خالی کرد. جرمی تقریباً پارچش را خالی کرده بود.

بعد در ورودی خانه چرخید و باز شد و ناگهان ونسا بیرون آمد.

لباس سیاه مواجی پوشیده بود. موهای مشکی صافش آشفته و پریشان پشت سرش پرواز می‌کردند. لب‌هایش، که ماتیک سیاه خورده بودند، به فریادی خشمگین باز شدند.

گربه از جایی از داخل خانه جیغی گوش‌خراش کشید.

فرانی پارچ از دستش افتاد. خم شد که آن را بردارد.

نظرش را عوض کرد.

پا به فرار گذاشت.

جرمی ولی داشت لای بوته‌هایی در آن سوی خانه شیرجه می‌زد.

فرانی درست پشت سر او می‌دوید.

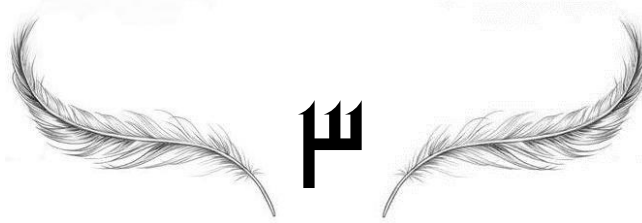
کول، آنتونی و من تکان نخورده بودیم.

میان علف‌ها ایستاده بودیم.

خشکمان زده بود. ونسا را تماشا می‌کردیم.

نفسم بند آمد وقتی نگاه خیره و خشمگین ونسا را دیدم.

رو کردم به کول و آنتونی. جانم بالا آمد تا گفتم: «چرا این طور به ما زل زده؟ فکر می کند ما این کار را کرده ایم؟»



تمام بدنم خشک شده بود. انگار چشمان ونسا نوعی اشعه‌ی لیزر شلیک می‌کردند. به زور خودم را چرخاندم و پا به فرار گذاشتم.

کول و آنتونی دو طرف من بودند. کفش‌های ورزشی‌مان گرومپ گرومپ روی جاده‌ی خاکی فرود می‌آمدند. همچنان که می‌دویدیم، با پاهایمان ابرهایی از گرد و غبار را پشت سرمان بلند می‌کردیم. مزارع اطراف مثل لکه‌های سبز و قهوه‌ای مبهمی انگار دور من پیچ و تاب می‌خوردند.

در شهر دویدیم بی آن که بایستیم. بی آن که چیزی بگوییم. بی آن که حتی نگاهی به یکدیگر بیاندازیم! خانم واگنر از شیرینی پزی بیرون آمد. می‌خواست سلام کند. قیافه‌ی متعجبش را دیدم وقتی ما سه تا بی آن که سرعتمان را کم کنیم از کنارش دویدیم.

دویدیم تا این که به خانه‌ی ما رسیدیم. چنان خودمان را محکم به دروازه کوبیدیم و بازش کردیم و از آن رد شدیم که کل حصار تکان خورد. در ورودی را با شانهام هل دادم و باز کردم و هر سه تلوتلوخوران وارد اتاق نشیمن شدیم.

نفس نفس زنان، روی قالی به زانو درآمدم.

کول و آنتونی روی کاناپه از حال رفتند.

به زحمت نفس‌هایمان را حبس کردیم. موهایمان را از روی پیشانی خیس عرقم پس زدیم. ساعت روی طاقچه به صدا درآمد. ساعت سه بود.

کول و آنتونی زدند زیر خنده.

چشمانم را به آن‌ها تنگ کردم و نفس نفس زنان پرسیدم: «چی این قدر خنده‌دار است؟»

سؤالم باعث شد آن‌ها باز هم بلندتر بخندند.

تکرار کردم: «چی این قدر خنده‌دار است، بچه‌ها؟» روی پاهایم بلند شدم و دست‌هایم را به کمرم زدم و منتظر یک جواب ماندم: «برای چی می‌خندید؟»

بالاخره کول جواب داد: «من نمی‌دانم!»

آنتونی هم تکرار کرد: «من هم نمی‌دانم!»

و هردو باز هم خندیدند. سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم: «شما دیوانه‌اید، اصلاً خنده‌دار نبود. خیلی هم ترسناک بود.»

کول خودش را بالا کشید. قیافه‌اش جدی شد: «دیدی چه‌طور ونسا به ما خیره شده بود؟»

آنتونی گفت: «او فرانی و جرمی را ندید. فقط ما را دید.» عینکش را برداشت و با آستین تی‌شرتش آن را تمیز کرد. موهای سیاه کوتاهش روی کله‌ی گردش خیس عرق بود و برق می‌زد.

به لرزه افتادم. پرسیدم: «اگر ونسا تصمیم بگیرد بلایی سر ما بیاورد، چی! آن وقت شما دو تا دیگر نخواهید خندید.»

کول باز هم خودش را بالاتر کشید و صاف نشست. دستش را لای موهای بور و مجعدش فرو کرد. کول قد بلند است و حتی از من هم لاغرتر است. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم شبیه ملخ است.

به آرامی پرسید: «کریستال، منظورت چیست؟»

- «منظورم این است که اگر ونسا فکر کند که ما بودیم که صندوق پستی‌اش را پر از آب کردیم، شاید تلافی کند. می‌داند. مثلاً کله‌هایمان را باد کند یا چیزی توی این مایه‌ها.»

آنتونی اعتراض کرد: «ولی ما که کاری نکردیم! باید بهش بگوییم که فرانی و جرمی بودند.»

کول پوزخندی به دوستش زد و زیر لب گفت: «خبرچین»

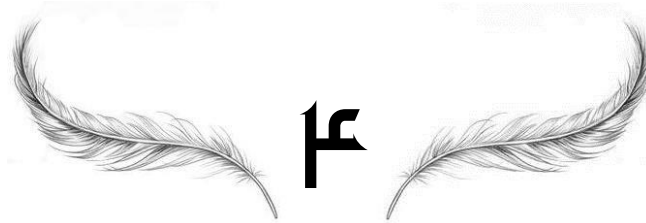
من گفتم: «شاید هیچ فرصتی به ما ندهد که توضیح بدهیم. شاید همین‌طور بی مقدمه بلایی سرمان بیاورد.»

به طرف آشپزخانه راه افتادم. «بچه‌ها شما چیزی می‌خورید؟»

جوابشان را نشنیدم.

در یخچال را باز کردم و یک شیشه چای یخ برداشتم.

لحظه‌ای بعد، دهانم را با جیغ بلندی از درد باز کردم.



کول دوان دوان به آشپزخانه آمد: «کریستال، چی شد؟»

از درد لرزیدم: «وای ای.»

داد زد: «چی شد؟»

دستم را تکان دادم. تا از زق زق آن خلاص شوم: «در یخچال» جانم بالا آمد تا گفتم: «در یخچال را محکم روی دستم کوبیدم.»

باز هم دستم را تکان دادم. بعد تک تک انگشتانم را امتحان کردم. می توانستم تکانشان بدهم. چیزی قطع نشده بود.

سرم را بلند کردم و به کول نگاه کردم. پرسیدم: «چرا نیشت باز است؟»

جواب داد: «تو در را به دستت نکوبیدی. ونسا این کار را کرد!»

آنتونی از دم در آشپزخانه هرهر خندید.

جیغ زدم و گفتم: «کول، هیچ هم بانمک نیستی!» انگشتانم را دور گردن استخوانی اش انداختم و وانمود کردم که می خواهم خفه اش کنم. ولی دستم هنوز درد می کرد. مجبور شدم ولش کنم.

آنتونی رشته را از آن جا که کول رها کرده بود گرفت و گفت: «ونسا نفرینت کرده. حالا دستت احتمالاً به اندازه ی یک طالبی بزرگ خواهد شد.»

کول با خوشحالی اضافه کرد: «و مثل کله ی تامی نرم و نمناک می شود. نرم و نمناک، مثل مغزت!»

باز اصرار کردم: «خنده دار نیست! خنده دار نیست!» قبولش کردم. کمی ترسیده بودم. نمی خواستم درباره ی این چرندیات شوخی کنم.

دستم درد می‌کرد و می‌سوخت. در یخچال را باز کردم و دستم را توی یخچال فرو بردم. از آن‌ها پرسیدم: «نکند ونسا واقعاً نیروهای جادویی دارد؟ نکند واقعاً او کاری کرد که من در یخچال را روی دستم بکوبم؟»

کول و آنتونی دست‌هایشان را بالا آوردند و جلوی بدنشان به عقب و جلو بردند، انگار که دارند مرا جادو می‌کنند. کول صدایش را پایین آورد و درحالی که سعی می‌کرد مثل یک جادوگر واقعی به نظر برسد، گفت: «تو یک کله اسفنجی هستی! تو ظرف‌های نشسته‌ی شام را با کله‌ات خواهی شست!»

همان وقت بود که مادر و پدر وارد شدند.

مادر داد زد: «هیچ معلوم است چه کار می‌کنید؟ کریستال، چرا دستت را توی یخچال کرده‌ای!»

– «اوه. اوه...» فوراً دستم را بیرون کشیدم و در یخچال را بستم و گفتم: «فقط خنکش می‌کردم.»

مادر چشم‌هایش را تنگ کرد: «یک دستت را خنک می‌کردی؟»

بهش گفتم: «راستش، در را روی دستم کوبیدم.»

کول حرفم را تصحیح کرد: «ونسا در را روی دستش کوبید.»

پدر درحالی که به طرف دستشویی می‌رفت پرسید: «ونسا! منظورت همان زن عجیب و غریبی است که بیرون شهر زندگی می‌کند؟»

مادر پرسید: «شما باز آن زن بیچاره را اذیت کردید؟ شما بچه‌ها هیچ کاری بهتر از این که یواشکی به خانه‌ی او بروید و سر به سرش بگذارید، ندارید!»

کول گفت: «ما در واقع کاری نکردیم.»

آنتونی در تأیید او گفت: «درست است.»

مادر از کول پرسید: «پس چرا به ونسا اشاره کردی؟»

فکر کردم بهتر است موضوع را عوض کنم.

از مادر و پدر پرسیدم: «شما دو تا کجا بودید؟»

پدر جواب داد: «همین پشت. داشتیم تصمیم می‌گرفتیم که توری دور باغچه‌ی سبزیجات را کجا نصب کنیم.» پدر داشت دست‌هایش را در ظرف‌شویی آشپزخانه می‌شست، کاری که همیشه مادر به خاطر آن سرش غر می‌زند.

غر زدم که: «اگر ما مرغ و جوجه نداشتیم، نیازی به توری نداشتید. به نظر من شما باید خودتان را از شر آن‌ها...»

مادر حرفم را قطع کرد: «خوب شد یادم انداختی. کول، بعضی از جوجه‌ها همه جای حیاط پخش و پلا شده‌اند. می‌شود بروی بیرون و جمع‌شان کنی، لطفاً!»

با خوشحالی داد زدم: «جمع‌آوری مرغ‌ها!» دستی به پشت کول زدم: «تبریک می‌گوییم! کار مورد علاقه‌ات!»

کول نالید: «ولی این انصاف نیست! دفعه‌ی قبل من مرغ‌ها را جمع کردم! حالا نوبت کریستال است!» گفتم: «من امروز صبح به آن‌ها غذا دادم. تازه نوبت من هم نبود. از این گذشته، جمع کردن مرغ‌ها برای تو راحت‌تر است. چون تو عین یک خروس گنده‌ای!»

همه خندیدند جر کول. غرغری کرد و سرش را تکان داد. بعد دست آنتونی را گرفت و او را بیرون برد تا در جمع‌آوری مرغ‌ها کمکش کند.

لحظاتی بعد، می‌توانستم یک عالمه قد قد و جیک جیک را بشنوم و می‌توانستم داد و بیدادها و غرولندهای پسرها را بشنوم.

هیچ وقت سعی کرده‌اید مرغ و جوجه‌ها را جمع کنید؟
کار راحتی نیست.

تمام روز دستم از ضربه‌ی در یخچال درد می‌کرد و هر وقت که دردم می‌گرفت، یاد ونسا می‌افتادم. و نگاه سرد او را مجسم می‌کردم که به پسرها و من خیره شده بود. به خودم می‌گفتم او نمی‌خواهد بلایی سر ما بیاورد. او نمی‌تواند بلایی سر ما بیاورد. آن داستان‌ها راجع به ونسا نمی‌توانست حقیقت داشته باشد.

مدام این را برای خودم تکرار می کردم. ولی آن شب به زحمت توانستم بخوابم. دائماً سایه‌ای را می دیدم که روی دیوار اتاق خوابم راه می رفت؛ سایه‌ی یک گربه.

از تخته بلند شدم و پرده‌ی پنجره را انداختم. حالا اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود. هیچ سایه‌ای روی دیوار نبود.

ولی باز هم نتوانستم بخوابم.

با چشمان باز به تاریکی زل زده بودم.

به خودم دستور دادم: «کریستال، بخواب! به خاطر هیچ خودت را می ترسانی.» صدای غژغژی مرا از جا پراند.

باریکه‌ی نوری پریده‌رنگ زیر در اتاق خواب من.

غژغژی دیگر و باریکه‌ی نور عریض تر شد.

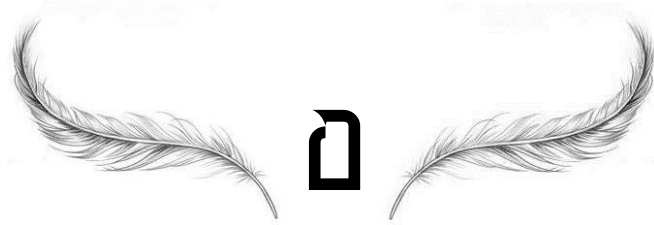
آب دهانم را قورت دادم.

در را نگاه کردم که به آرامی باز می شد.

در سکوت چشم دوختم به در و متوجه شدم که کسی داشت به اتاق خوابم می خزید.

کسی که نقاب سیاهی پوشیده بود و لباس بلندی به رنگ مشکی به تن داشت.

ونسا!



دهانم را باز کردم تا جیغ بکشم. ولی فقط ناله‌ای خفیف بیرون آمد.
خواستم از تختخواب بیرون بپریم. ولی به کجا می‌توانستم فرار کنم؟
بی صدا به طرف من خزید. دستانش را پیش آورد انگار که آماده بود مرا بگیرد. چهره‌اش پشت نقاب سیاه سنگین مخفی بود.
چه‌طور وارد خانه شده بود؟
می‌خواست با من چه کار کند؟
این سؤال‌های هولناک در ذهنم به این سو و آن سو می‌رفتند. روی تختم خم شد. دستانش به سوی گلویم آمد.
با صدایی خفه داد زدم: «نه!»
دست‌هایم را بالا بردم. دستان او را پس زدم. با دو دست به نقابش چنگ زدم. آن را کشیدم و کندم.
کول! در نور پریده‌رنگی که از در باز می‌آمد می‌توانستم نیشخندش را ببینم.
جیغ زدم: «کول، خیلی نفهمی!»
نقاب را به کناری پرت کردم. به طرف او خیز برداشتم. می‌خواستم او را نقش زمین کنم.
خیزم به خطا رفت. از روی تخت افتادم.
«کول، تو چندان آوری! مرا تا حد مرگ ترساندی!»
فکر نمی‌کنم در خلال خنده‌ی خوشحالی‌اش صدای مرا شنیده باشد به زحمت روی پاهایم بلند شدم. جا خالی داد و از دستم در رفت. درحالی که هنوز هار هار می‌خندید، عقب عقب به طرف در رفت.
داد زد: «واقعاً فکر کردی ونسا است؟»

به دروغ گفتم: «نخیرم! فقط مرا ترساندی، همین!»

باز اصرار کرد: «خیلی هم! فکر کردی ونسا است! واقعاً فکر کردی که آمده است تا حقت را کف دستت بگذارد!»

با عصبانیت داد زدم: «نخیرم! نخیرم!»

حرکات دست را انجام داد انگار که دارد جادویم می‌کند: «اجی مجی لا ترجی! تو یک کله اسفنجی هستی!»

دوباره زد زیر خنده. واقعاً فکر می‌کرد خیلی بامزه است.

بهش قول دادم: «حسابت را می‌رسم! جدی می‌گویم، حقت را کف دستت می‌گذارم!»

درحالی که سرش را تکان می‌داد، راهش را گرفت و از اتاق بیرون رفت. دنباله‌ی دامن لباس بلند و سیاهش کف اتاق کشیده می‌شد. با غرشی خشمگین نقاب را از زمین برداشتم و پشت سرش پرت کردم. دیوانه‌وار به بالش‌م مشت زدم. چرا گذاشتم این‌طور مسخره‌ام کند. حالا در مدرسه به همه خواهد گفت که من فکر کردم ونسا یواشکی به اتاقم آمده است.

قلبم هنوز تند تند می‌تپید. به تختم برگشتم. آن قدر عصبانی بودم که ساعت‌ها طول کشید تا به خواب رفتم. وقتی بالاخره به خواب رفتم، خواب یک گربه را دیدم.

گربه‌ی سیاه زشتی با چشمان زرد درخشان و زبانی قرمز به زنگ خون.

گربه در اتاقی تماماً سفید هنوز قوز کرده بود و بعد این اتاق به اتاق من تبدیل شد.

در خواب، گربه تا پایین تختم پیش آمد. دهانش را باز کرد. زبان قرمز روشنش با سرعت روی دندان‌های زردش می‌چرخید. بعد گربه شروع کرد به جیغ کشیدن.

صدایی تیز و گوش‌خراش، مثل کشیده شدن ناخن‌ها روی تخته سیاه.

جیغ کشید و جیغ کشید. دهانش بازتر و بازتر شد و چشمان زردش شعله‌ور شدند.

دیگر طاقت صدای جیغ را نداشتم. در خواب، می‌دیدم که با دو دست گوش‌هایم را گرفته‌ام.

ولی جیغ گوش خراش باز هم بلندتر می‌شد.

گربه نزدیک‌تر آمد و باز هم نزدیک‌تر. فک‌هایش را تا می‌توانست از هم گشود. انگار می‌خواست مرا ببلعد.

حیرت‌زده از سکوتی ناگهانی، از خواب پریدم.

این خواب چنان واقعی بود که انتظار داشتم گربه‌ی جیغ جیغو روی روتختی‌ها ایستاده باشد.

پرتو آفتاب زرد از میان پرده‌های پنجره روی کف اتاقم می‌افتاد. نقاب سیاه مچاله‌شده را کنار در دیدم. گربه‌ای نبود.

کش و قوسی یه خودم دادم و از تخت بیرون آمدم. خمیازه‌کشان لباس مدرسه را پوشیدم.

وقتی به آشپزخانه رسیدم. مادر برایم یک کاسه کورن فلکس و یک شیشه آب پرتقال گذاشته بود. پرسید: «خوب خوابیدی؟»

غر زدم که: «اصلاً» روی صندلی‌ام در کنار میز صبحانه ولو شدم: «اولش که خوابم نمی‌برد. بعد هم کابوسی آزاردهنده دیدم.»

مادر نهج نهجی کرد. به طرف ظرف شویی رفت و مشغول پر کردن قهوه جوش از آب شد.

فکر کردم در مورد شوخی احمقانه‌ی کول به مادر بگویم. ولی تصمیم گرفتم که نگویم. مادر فقط شروع خواهد کرد به پرسیدن از ما که دیروز در خانه‌ی ونسا چه کار می‌کردیم.

قهوه جوش را روشن کرد و پرسید: «بعد از مدرسه چه کار می‌کنی؟ شاید بتوانی بیایی خانه و حسابی استراحت کنی.»

یک دهان پر کورن فلکس را قورت دادم و جواب دادم: «به هیچ وجه. تمرین بسکتبال دارم. مربی کلی می‌گوید می‌خواهد به من وقت اضافی برای بازی بدهد. بهش گفتم که از این که ششمین بازیکن باشم دیگر خسته شده‌ام. من می‌خواهم شروع کننده باشم. ولی هیچ وقت، وقت کافی برای بازی نداشته‌ام که نشان بدهم چه قدر خوب بازی می‌کنم.»

مادر رو کرد به من. طره‌ای از موهای خرمایی‌اش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت: «شاید به همین خاطر دیشب نتوانستی بخوابی. شاید به خاطر تمرین بسکتبال آرام و قرار نداشته‌ای.»

شانه‌ام را بالا انداختم. نمی‌خواستم دلیل واقعی را به او بگویم.

صدای قدم‌های سنگین کول را روی پله‌ها شنیدم. مادر کاسه‌ای کورن فلکس برای او کشید.

مادر از من پرسید: «کی می‌روی برای لوسی آن^۸ کادوی تولد بخری! می‌دانی که جشن تولدش روز شنبه است.»

لوسی آن یکی از بهترین دوستان من است. هفته‌ها درباره‌ی تولدش – سیزدهمین سال تولدش – حرف زده بود. از این که نوجوان می‌شود خیلی هیجان‌زده بود.

جواب دادم: «شاید فردا بعد از مدرسه برای خرید بروم.»

– «چی می‌خواهی برایش بخری!»

دهانم را باز کردم تا جواب بدهم، ولی کول به تاخت وارد اتاق شد. یک نگاه به صورت او، و مادر و من هردو نفسمان بند آمد.

مادر داد زد: «کول!»

به تته پته افتاد: «صو ... صورتم ...»

گونه‌ها و پیشانی‌اش پر از زخم‌های بزرگ بود. لک و پیس‌های قرمز زشت.

نال‌کنان گفت: «درد ... می‌کند ...» رو کرد به من و زیر لب گفت: «ونسا، ونسا این بلا را سرم آورد.»

چرخیدم و با قهر و غضب از آشپزخانه خارج شدم. پشت سرم، می‌شنیدم که مادر به کول می‌گفت: «جداً باید دست از ترساندن خواهرت برداری.»

کول پرسید: «چرا؟»

کوله پشتی‌ام را برداشتم و از خانه زدم بیرون و پشت سرم در را محکم به هم کوبیدم.

ونسا را از ذهنم بیرون کردم.

و تمام روز حتی یک بار هم به او فکر نکردم.

در واقع، تا دفعه‌ی بعدی که او را دیدم بهش فکر نکردم.

و همان وقت بود که تمام آن ماجراهای هولناک واقعاً شروع شد.



کول پرسید: «این کیک لوسی آن است!»

جواب دادم: «خوب، رویش نوشته، تولدت مبارک لوسی آن، پس چی حدس می‌زنی، نابغه!»

کول، آنتونی و من دماغ‌هایمان را به شیشه‌ی مغازه‌ی شیرینی پزی چسبانده بودیم. چند کیک تولد خامه پوش داخل ویترین بود. کیک لوسی آن وسط قفسه بود و آماده برای این که بیایند دنبالش و برای جشن تولدش در روز شنبه ببرند.

خانم واگنر را دیدم که از پشت پیشخوان در داخل مغازه برای ما دست تکان می‌داد. در جواب برایش دست تکان دادم. بعد به ساعت‌م نگاه کردم. به پسرها گفتم: «هی، من دیرم شده. باید بروم برای لوسی آن کادو بخرم. بعد از آن باید خودم را به خانه برسانم و ریاضی‌ام را بخوانم.»

شتابان به طرف مینی مارکت سر نبش خیابان بعد از مغازه‌ی بقالی راه افتادم. قصدم این بود که برای لوسی آن یک **CD** جدید بخرم.

در انتهای بلوک، سگ شکاری پیر آقای هوراس، بی خیال و بی پروا وسط خیابان اصلی نشسته بود و با تبلی گوش جرم گرفته‌اش را با پنجه‌ی پای عقبش می‌خاراند و طوری نگاه می‌کرد که انگار صاحب شهر است.

شنیدم که کول و آنتونی پشت سرم می‌خندند. برگشتم و با اشاره‌ی دو دست کیش‌شان کردم: «بروید پی کارتان، بچه‌ها. مجبور نیستید دنبال من راه بیافتید.»

آن‌ها توجهی به من نکردند، طبق معمول.

کول تخم مرغی را از جیبش بیرون آورد. برق شیطنت در چشمانش درخشید. داد زد: «فرز باش!» تخم مرغ را به طرف آنتونی انداخت.

آنتونی دست‌هایش را کاسه کرد و تخم مرغ را گرفت. بی درنگ، آن را برای کول پس انداخت.

به التماس افتادم: «اوه، خواهش می‌کنم. دست از این بازی احمقانه بردارید.»

کول مجبور بود بدنش را کش بدهد ولی تخم مرغ را با یک دست گرفت.

این یکی از بازی‌های آن‌ها بود که مرا کفری می‌کرد. آن‌ها همچنان که راه می‌رفتند، تخم مرغی را به نوبت، این به آن و آن به این، پرت می‌کردند. هر بار که آن را می‌انداختند، کمی بیشتر از همدیگر فاصله می‌گرفتند.

منظور این است که ببینند از چه فاصله‌ای می‌توانند تخم مرغ را پرت کنند بدون این که آن را بشکنند.

جواب معمولاً این است: «نه خیلی دور.»

همیشه یکی از آن‌ها درحالی که تخم مرغ شلپی روی سر و صورتش پاشیده است بازی را تمام می‌کند. یک بار من این اشتباه را کردم و شیرجه زدم بین آن‌ها تا تخم مرغ را بین راه بگیرم. خیلی بد گرفتمش؛ با پیشانی.

به التماس افتادم.

- «خواهش می‌کنم، بچه‌ها. بروید تخم مرغ اندازیتان را جای دیگری انجام بدهید. می‌شود؟»

کول عقب عقب به طرف وسط خیابان می‌رفت. یکی دو قدم آن طرف‌تر، تازی پیر آقای هوراس دهن درهای کرد و به پشتش غلتید. دو مرد را با لباس کار دیدم که کیسه‌های کرباس بزرگ پر از علوفه را از علوفه فروشی آن طرف خیابان بیرون می‌آوردند.

- «یو!» کول داد زد و تخم مرغ را بلند توی هوا پرت کرد.

آنتونی یک دستش را بالا برد تا سپر آفتاب کند. عقب رفت، عقب، عقب، تقریباً داخل مغازه بقالی.

و تخم مرغ تلپی به فرق سرش خورد.

چه صدای ترکیدن حال به هم زنی داد. واقعاً چندش آور بود.

- «هان!» آنتونی یکه خورده آهی از گلویش درآمد. و زرده‌ی لزج تخم مرغ از روی پیشانی و دو طرف موهایش سرازیر شد.

کول داد زد: «متأسفم. از دستم در رفت!» ولی نتوانست قیافه‌ی بی تفاوتش را نگه دارد و زد زیر خنده.

آنتونی خشمگین غرولندی کرد و به کول حمله کرد.

کول جاخالی داد و به طرف پیاده رو دوید.

من داد زدم: «بس کنید! بس کنید!»

آنتونی مثل شیر خشمگین غرید و به برادرم حمله کرد و او را به پنجره‌ی مغازه‌ی بقالی دوخت. داد زد:

«تو عمداً این کار را کردی!»

کول درحالی که می‌خندید جواب داد: «نه بابا! این یک اتفاق بود!»

آنتونی کله‌ی تخم مرغ آلودش را پایین آورد و روی سینه‌ی کول مالید.

برادرم ناله‌ای سر داد: «ااا ووووو ف!»

آنتونی سرش را عقب برد و مهبیای کله زدنی دیگر شد.

کول به تی شرتش نگاهی انداخت. تی شرتش خیس زرده‌ی لزج تخم مرغ شده بود.

درحالی که سرشان داد می‌زد: «بس کنید! بس کنید!» وسط آنها پریدم. شانهِی آنتونی را گرفتم و

سعی کردم او را از کول جدا کنم.

ندیدم که ونسا از مغازه‌ی بقالی بیرون آمد.

هیچ کدام از ما ندیدیم.

به آنتونی التماس کردم: «ولش کن!» و محکم کشیدم.

هر سه‌ی ما از جا کنده شدیم و محکم به ونسا برخورد کردیم.

اول لباس سیاهش را دیدم. بعد صورت رنگ‌پریده‌اش را دیدم. چشمان سیاهش را دیدم که از تعجب

گشاد می‌شد.

دیدم که دهانش از تعجب بازماند و دست‌هایش به هوا رفت.

و دو کیسه‌ی بقالی روی پیاده رو ولو شد.

شنیدم که یکی از کیسه‌ها جر خورد و تلق و تلوق قوطی‌ها و بطری‌هایی را شنیدم که به طرف خیابان قل خوردند.

صدای شکستن یک شیشه باعث شد که به طرف خیابان برگردم. گلابه‌ای به رنگ قرمز غلیظ از سس گوجه فرنگی را دیدم که از یک بطری شکسته‌ی سس گوجه فرنگی نشت می‌کرد. یک جعبه‌ی تخم مرغ برگشته بود و تخم مرغ‌ها داخل جوی آب می‌افتادند و می‌شکستند.

هنوز شانه‌های آنتونی را با دو دست گرفته بودم. لرزشی در تمام بدنم دوید. آنتونی با تکانی محکم خودش را از دستم آزاد کرد.

آنتونی رو به ونسا داد زد: «متأسفم! واقعاً متأسفم!»

بعد از روی خرت و پرت‌های ونسا پرید و به طرف خیابان پا به فرار گذاشت.

پای آنتونی به سگ تازی گیر کرد. با صورت روی کف خیابان بالای سر سگ ولو شد.

صدایی از سگ درنیامد. تقریباً هیچ تکانی هم نخورد.

آنتونی با زحمت بلند شد. بعد غرولندکنان به پشت علوفه فروشی دوید. بدون این که برگردد و نگاهی به پشت سرش بیاندازد ناپدید شد.

– «اوه، وای.» به خریده‌های خراب شده‌ای که توی خیابان پخش و پلا شده بود زل زدم و زیر لب گفتم: «اوه، وای.»

کول کنار من ایستاده بود. خس خس نفس می‌کشید و سرش را تکان می‌داد.

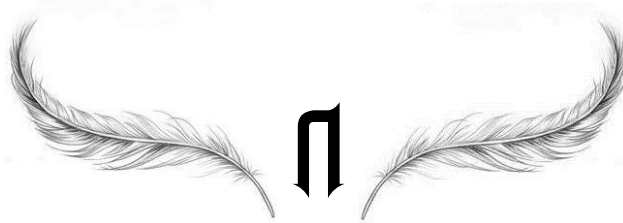
سگ، درحالی که مراعات یک پایش را می‌کرد، نرم نرم دوید. سرش را پایین آورد و شروع کرد به لیسیدن زرده‌ی تخم مرغ از روی کف خیابان.

رو کردم به ونسا و وقتی چشمم به قیاقه‌ی خشمگین و صورت سرد و رنگ‌پریده‌اش افتاد، نزدیک بود از نفس بیافتم.

وقتی نگاه‌هایم با نگاه‌های من گره خورد، احساس کردم انگار قندیل یخی در چشم‌هایم فرو رفته است.

لرزه‌ای از ترس در جانم افتاد و وادارم کرد که به عقب بروم. دست کول را گرفتم و او را عقب کشیدم. ولی ونسا قدمی جلوتر آمد، لباس سیاه بلندش روی پیاده رو کشیده می‌شد. انگشت بلند و باریکش را که ناخنش لاک سیاه خورده بود، به طرف کول گرفت. بعد به من اشاره کرد.

آهسته گفت: «جوجه جوجه.»



وقتی که ونسا آن کلمات را با صدای گوش آزارش به ما می گفت. لبخندی روی لبهایش پخش شد.

- «جوجه جوجه.»

چنان نفسم بند آمد که انگار سیلی خورده‌ام.

خیابان در نظرم کج شد و بعد شروع کرد به چرخیدن.

هیچ می شود فهمید منظورش چه بود! آخر چرا این را گفت؟

کول و من صبر نکردیم که از او بپرسیم. با تمام سرعت پا به فرار گذاشتیم و کفشهایمان تالاب تالاب روی کف خیابان صدا می داد.

لحظه‌ای چشمم به سگ تازی پیر افتاد که هنوز داشت زرده‌ی تخم مرغ را از کف خیابان لیس می زد و برای لحظه‌ای کوتاه دیگری باز چشمم به قیافه‌ی خشمگین ونسا افتاد.

من و کول تند و سریع از نبش خیابان پیچیدیم و شتابان از کنار دفتر پست و خشکشویی گذشتیم و تمام راه را تا خانه دویدیم.

یک بار هم به عقب نگاه نکردیم و من تا وقتی که امن و امان در آشپزخانه بودیم یک کلمه هم نگفتم.

روی چهارپایه‌ی عسلی آشپزخانه از حال رفتم. کول آب سرد ظرف شویی را باز کرد و آن را روی سر و صورتش پاشید.

هر دو نفس نفس می زدیم و خس خس می کردیم و نفس بریده تر از آن بودیم که حرف بزنیم.

با دستم عرق را از روی پیشانی‌ام پاک کردم. بعد به طرف یخچال رفتم و یک بطری آب سرد برداشتم. در پوشش را پیچاندم و باز کردم. بطری را بالای دهانم وارونه کردم و آب را در حلقم ریختم. بالاخره به زحمت و با تف پرانی گفتم: «باید می ماندیم.»

کول رو کرد به من: «چی؟» آب از صورت سرخش می چکید. جلوی تی شرتش خیس آب بود.

- «باید می ماندیم و به ونسا کمک می کردیم که خریدهایش را جمع کند.»

کول مخالفت کرد: «به هیچ وجه! او دیوانه است! مگر قیافه اش را ندیدی؟»

- «خوب ... ما تمام خریدهایش را پخش و پلا کرده بودیم.»

برادرم پافشاری کرد: «خوب! این یک اتفاق بود. اتفاق همیشه می افتد. ولی او ... او می خواست ما را بکشد!»

بطری خنک را به پیشانی ام که زق می زد مالیدم. انگار با صدای بلند فکر می کردم. پرسیدم: «ولی چرا آن حرف را به ما گفت؟ چرا آن طور زمزمه می کرد؟» کول حالت قیافه اش را عوض کرد. دستش را دراز کرد و انگشتش را به طرف من گرفت. بعد خیلی قشنگ ادای ونسا را در آورد. درحالی که انگشتش را رو به من تکان می داد، با صدایی گوشخراش گفت: «جوجه جوجه.»

با تشر گفتم: «بس کن! من کاملاً جدی ام! بس کن، کول. تو تن مرا می لرزانی.»

دوباره زمزمه کرد: «جوجه جوجه.»

التماس کردم: «بس کن. کمی فرصت به من بده.» بطری پلاستیکی را در دستم چلاندم. زیر لب گفتم: «خیلی عجیب است. چرا آن حرف را زد! چرا!»

کول شانه اش را بالا انداخت: «چون او دیوانه است!»

سرم را با کج خلقی تکان دادم. گفتم: «او دیوانه نیست، شیطان است.» دستهایم را دور بازوهایم قفل کردم. «احساس می کنم که اتفاقی هولناک، در حال رخ دادن است.»

کول چشمهایش را گرد کرد: «کریستال، چه اتفاقی ممکن است بیافتد!»



سر شام مادر پرسید: «برای لوسی آن کادو خریدی!»

یک چنگال پر اسپاگتی را قورت دادم: «خوب ... راستش ... نه.»

متعجب به من نگاه کرد: «ولی من فکر می‌کردم تو رفتی توی شهر که برایش یک CD بخری.»

پدر پرید وسط حرفمان: «پنیر ماکارونی را بده.»

از سر شب تا آن موقع این تنها حرفی بود که زده بود. احتمالاً سر کار روز بدی داشته است.

مادر گیر داده بود: «نمی‌فهمم. پس بعد از مدرسه چه کار می‌کردی، کریستال؟»

آهی کشیدم و گفتم: «هیچی، مادر. می‌توانیم موضوع را عوض کنیم؟»

کول با انگشت نشان داد و گفت: «سس اسپاگتی را روی چانه‌ات مالیدی.»

شکلکی برایش درآوردم و زیر لب گفتم: «خیلی لطف کردی. احتمالاً بس که سر میز رو به روی تو

نشسته‌ام، عادت‌های تو را گرفته‌ام.»

زبان‌ش را برابم درآورد. روی زبانش یک نصفه کوفته قلقلی بود. خیلی حساب شده و به موقع بود.

پدر پرید وسط: «یادم رفت از تمرین بسکتبال دیروزت بپرسم. چه‌طور ...»

حرفش را قطع کردم: «چه موضوع بیخودی!»

مادر چنگالش را گذاشت توی بشقابش. طره مویی را از روی پیشانی‌اش کنار زد: «فکر کنم امشب تمام

موضوعات بیخود هستند، هان؟»

سرم را پایین انداختم و به بشقابم زل زدم و زیر لب غر زدم: «شاید»

سرم را تکان دادم. «من توی تمرین افتضاح بودم. مربی کلی یک فرصت به من داد و من مثل یک

دست و پا چلفتی کامل بازی کردم.»

کول درآمد که: «هیچ کس کامل نیست.»

مادر سرش داد زد: «کول، ساکت باش.»

کول نق زد که: «هیچ کس نمی‌خواهد راجع به شست دررفته‌ی من چیزی بشنود!»

مادر در جوابش داد زد: «نه. ساکت باش.» دوباره رو کرد به من: «خوب بازی نکردی؟»

با تته پته گفتم: «می ... می‌خواستم دربیبل کنم پایم گیر کرد و یک پرتاب راحت را از دست دادم. توپ

حتی به تخته‌ی دور حلقه هم نخورد.»

پدر شروع کرد: «خوب ... دفعه‌ی بعد ...»

داد زد: «ولی این شانس بزرگ من بود که نشان بدهم می‌توانم شروع کننده باشم و من گند زدم بهش.

بدجوری خسته بود. دیشب نخوابیدم. و ... و ...»

مادر با لحنی نوازشگرانه گفت: «هنوز هم بازیکن ششم هستی. فرصت گیرت می‌آید.»

پدر باز هم برای خودش سالاد کشید و پرسید: «فردا هم تیمتان تمرین دارد!»

سرم را تکان داد. «نه. فردا بعد از ظهر گروه همسرایان تمرین دارند. کول هم توی این گروه است.

می‌دانید. همسرایایی برای مراسم فارغ التحصیلی مدرسه‌ی راهنمایی در ماه بعد اجرا می‌شود.»

کول شروع کرد به لاف زدن: «من دو تا آواز تک خوانی دارم. من تنها کلاس پنجمی توی گروه

همسرایان هستم. و تنها کسی هستم که صدایش شش دانگ است.»

یادش آوردم که: «هیچ کس کامل نیست.» می‌دانم. شوخی بی‌مزه‌ای بود. هیچ کس نخندید.

مادر به دست کول نگاه کرد. پرسید: «چه طور شستت را رگ به رگ کرده‌ای؟»

کول جواب داد: «من نکردم. من فقط می‌خواستم توی گفتگو شرکت کنم.»

خانم ملون، معلم موسیقی، زنی ریزجثه و شبیه پرنده بود.»

او همیشه پولیورها و دامن‌ها یا شلوارهای خاکستری‌رنگ می‌پوشید. با آن موهای خاکستری پرماندش و

نوک تیزی که به جای دماغ دارد، مرا یاد گنجشک می‌اندازد.

یا شاید چرخ ریسک! جیک جیکو.

او ما را قناری‌های خودش صدا می‌زند.

مدرسه‌ی راهنمایی گرین کانتی آن قدر بزرگ نیست که سالن موسیقی داشته باشد. برای همین جلسات گروه همسرایان در گوشه‌ای از صحنه تالار اجتماعات برگزار می‌شود.

هشت تا بچه در گروه همسرایان بودند. چهار تا پسر و چهار تا دختر. بیشتر آن‌ها کلاس ششمی بودند و یکی دو تا بچه کوچک‌تر را هم محض تنوع به گروه راه داده بودند.

جمع کردن یک گروه همسرایان در مدرسه‌ای به این کوچکی سخت است.

خانم ملون دیر کرده بود. برای همین پسرها داشتند گیره‌های کاغذ را به این طرف و آن طرف صحنه پرتاب می‌کردند و دخترها راجع به این حرف می‌زدند که پسرها چه قدر کودن‌اند.

وقتی که بالاخره خانم ملون از راه رسید، درحالی که بی تاب و بی قرار موهای پرمانندش را پریشان می‌کرد، می‌خواست که درجا کارش شروع شود.

با بدخلقی اعلام کرد که: «اجرای ما از امشب، دو هفته‌ی دیگر است، و ما واقعاً نمی‌دانیم داریم چه کار می‌کنیم، می‌دانیم؟»

همه تا حد زیادی با او موافق بودیم که به وقت بیشتری برای تمرین نیاز داریم. لوسی آن، که تنها خواننده‌ی سوپرانوی گروه بود، پیشنهاد کرد: «شاید بتوانیم بعضی از آوازها را لب‌خوانی کنیم، می‌دانید از روی صفحه.»

همه خندیدند. من با دقت به لوسی آن نگاه کردم. چندان مطمئن نبودم که او داشت شوخی می‌کرد یا نه.

خانم ملون با لحنی تند و عبوس گفت: «امروز بعد از ظهر مسخره بازی را بگذارید کنار. بیایید ببینیم اگر جدی باشیم چه قدر می‌توانیم کار را پیش ببریم.»

گام‌های مخصوص گرم کردن حنجره‌هایمان را خواندیم. عنکبوت سیاه بزرگی از تیرهای سقف لای موهای طلایی مجعد لوسی آن افتاد و تمرین‌مان را قطع کرد. لوسی جیغ کشید و تلوتلو خوران عقب رفت. سرش را دیوانه‌وار تکان داد و فرهای مویش را با دو دست کشید.

عاقبت عنكبوت کف صحنه افتاد و کول با پا آن را له کرد.

پسری به نام لری به برادرش گفت: «نکند برایت بدشگون باشد!»

کول شانهاش را بالا انداخت و تخت کفشش را روی کف صحنه کشید و تمیز کرد.

خانم ملون، بی توجه به کل ماجرای عنكبوت، پیشنهاد کرد: «بیا با اوهایوی زیبا شروع کنیم.»
برگه‌های نت روی سه پایه‌اش را ورق زد: «این همان قطعه‌ای است که آخرین بار بدجوری ما را به زحمت انداخت.»

لوسی آن گفت: «این قسمت اوج آهنگ است که مشکل ایجاد می‌کند.»

لری، لوسی آن را دست انداخت: «این صدای تو است که مشکل ایجاد می‌کند.» فکر کنم گلویش پیش لوسی گیر کرده. چون همیشه بهش توهین می‌کند.

خانم ملون گلویش را صاف کرد: «خواهش می‌کنم، بچه‌ها. جدی باشید. جدی باشید.» رو کرد به کول:
«تک خوانی‌ات را تمرین کرده‌ای؟»

برادرش به دروغ گفت: «اوه، بله. البته.»

خانم ملون پیشنهاد کرد: «پس بیا امتحانش کنیم. یادت باشد، کول قبل از این که شروع کنی، به اندازه‌ی یه سه ضرب صبر می‌کنی.»

کول بهش گفت: «مشکلی نیست.»

در آخرین تمرین اصلاً این مورد را رعایت نکرده بود.

خانم ملون دست‌هایش را بالا برد. لبخند زد و دست‌هایش را به هم زد، که علامتی بود برای ما که شروع کنیم.

شروع کردیم به خواندن اوهایوی زیبا. از آن آوازهای آبکی است، ولی من بالا خواندن را دوست دارم.

- «خیلی خوب است. خیلی خوب است.» همچنان که می‌خواندیم، خانم ملون با لبخندی جدی روی صورتش ما را تشویق می‌کرد.

همه چیز خیلی خوب بود.

تا این که کول تک خوانی اش را شروع کرد.

دیدمش که نفسی عمیق کشید. قدمی جلوتر آمد. سه ضرب صبر کرد. دهانش را باز کرد.

و خواند: «بلاک باک باک بلاک بلاک.»

نفس خانم ملون بند آمد: «هاه!»

همه دست از خواندن کشیدیم. خیره خیره به برادرم نگاه کردم.

حالتی گیج و مبهوت روی صورتش بود. پشت سر هم گلپوش را صاف می کرد.

خانم ملون با جدیت به او دستور داد: «شعر را بخوان، کول! شعر را که بلدی، درست است!»

کول سرش را تکان داد و تأیید کرد.

خانم ملون به ما گفت: «بیا بیاید اول با همسرایی شروع کنیم تا بعدش کول تک خوانی اش را شروع کند.»

دوباره شروع کردیم. همچنان که می خواندم چشمم به برادرم بود. دیدمش که سه ضرب را شمرد. بعد:

«بلاک بلاک بلاک کلاک باک!»

چه چیزی را می خواست ثابت کند؟

لری خندید. ولی هیچ کس دیگر نخندید.

کول همین طور گردنش را می مالید و گلپوش را صاف می کرد.

صورتش سرخ سرخ شده بود.

زیر لب ولی با ادا و اطوار که متوجه شود بهش گفتیم: «حالت خوب است؟»

جوابم را نداد.

خانم ملون با خواهش گفت: «کول، خواهش می‌کنم! مسخره بازی را بس کن. ما واقعاً وقت نداریم.» با اخم نگاهش کرد: «تو صدای قشنگی داری. من می‌دانم که از پس خواندن این برمیایی. از نقشت راضی هستی!»

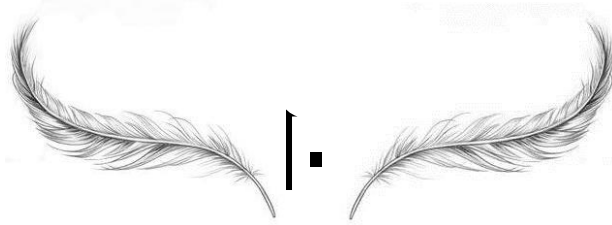
دست‌هایش را بالا برد. بهش گفت: «سه را که گفتم شروع کن. یک ... دو ... سه ...» با یک دست شروع کرد به رهبری کردن و برای تشویق کردن او گفت: «حالا می‌خواهیم بهترین صدایت را بشنویم.»

برادرم با صدای بلند و مسخره‌ای شروع کرد به قدق کردن:

«بلاک بلاک باک باک باک!»

از دخترهای دیگر جدا شدم و با عجله رفتم پیشش. با عصبانیت داد زدم: «کول، قضیه از چه قرار است؟ چرا این کار را می‌کنی؟»

جواب داد: «بلاک بلاک باک بلاک بلاک.»



کمی بعد، در اتاقم بودم و هدیه‌ی تولد لوسی آن را کادوییچی می‌کردم. نگاهی به دم در انداختم و کول را دیدم که بی‌تاب و بی‌قرار آن‌جا ایستاده بود.

موهای بورش روی فرق سرش سیخ سیخ ایستاده بودند. دستان عرق کرده‌اش را جلوی تی‌شرتش می‌کشید و پاک می‌کرد.

تند و با پرخاش پرسیدم: «چی می‌خواهی؟ من گرفتارم.» گوشه‌ی کاغذ کادو را تا زدم و روی جعبه‌ی CD چسباندم.

کول گلویش را صاف کرد ولی جواب نداد.

سرم را تکان دادم و بهش گفتم: «تو کل تمرین را خراب کردی.»

جیغ زنان داد زد: «تقصیر من نبود!»

– «هاه!» قیچی‌ام را محکم روی میز کوبیدم: «تو از آواز خواندن خودداری کردی. همان‌جا ایستادی و مثل مرغ قدقد کردی! پس تقصیر کی بود؟» درحالی‌که با ملایمت گلویش را می‌مالید، قار قار کرد: «تو نمی‌فهمی...»

با عصبانیت حرفش را قطع کردم: «نه، من نمی‌فهمم. اصلاً می‌دانی چیست. ما همه از شوخی‌های بی‌معنی تو خسته شده‌ایم. مخصوصاً من. تو همیشه فکر می‌کنی خیلی بامزه‌ای، کول. ولی تو واقعاً همه را کفری می‌کنی.»

وارد اتاق شد و همچنان حرف خودش را تکرار کرد: «ولی من خوشمزگی نمی‌کردم.» آمد کنار میز و نوار چسب را برداشت و با حالتی عصبی مشغول ور رفتن با آن شد: «من نمی‌خواستم آن‌طور قدقد کنم. د... دست خودم نبود.»

چشمانم را گرد کردم و زیر لب گفتم: «حتماً.»

- «نه، شوخی نمی‌کنم، کریستال. من ... من فکر می‌کنم ونسا این کار را با من کرد! فکر می‌کنم او کاری کرد که من آن‌طور قدقد کنم!» خندیدم و بهش گفتم: «خودت می‌دانی که من احمق نیستم. من ممکن است با یک شوخی‌ات یک یا دو بار گول بخورم. ولی دوباره با همان شوخی‌ات گول نمی‌خورم.»

- «ولی کریستال ...»

تکرار کردم: «این کارت اصلاً خنده‌دار نبود و کار درستی نیست که کل تمرین را برای همه خراب کنی.»

کول اعتراض کرد: «تو نمی‌فهمی! این یک شوخی نبود! من واقعاً مجبور بودم قدقد کنم. من ...»

داد زد: «بیرون!» با دست‌های حرکتی کردم که بهش بگویم برو بیرون: «از اتاق من برو بیرون ... همین الان!»

صورتش سرخ سرخ شد. می‌خواست چیزی بگوید. ولی با آهی از سر ناامیدی نظرش را عوض کرد. برگشت و با حالی نزار از اتاقم خارج شد.

زیر لب پیش خودم گفتم: «همه چیزی برای یک شوخی، هان، کول!»

من معمولاً با برادرم این‌طور بدرفتاری نمی‌کنم. ولی این بار حش بود که درس عبرتی بگیرد.

کادوپچی هدیه را تمام کردم و تا وقت خواب تکالیف مدرسه را انجام دادم. چراغ‌ها را خاموش کردم و لای ملافه‌ها می‌خزیدم که صدای قدقد یک مرغ را شنیدم.

فکر کردم، خیلی عجیب است. هیچ وقت شب‌ها صدای مرغ‌ها را نمی‌شنوم. همه‌ی آن‌ها شب‌ها در مرغدانی حبس می‌شوند.

«کلااااااااااا ک بلااااااااااا ک»

نیم خیز نشستم و آن سوی اتاق به پنجره باز چشم دوختم. پرده‌های اتاقم به دست نسیمی ملایم می‌رقصیدند. مثلثی از مهتاب پریده‌رنگ روی قالی سرازیر می‌شد.

از خودم پرسیدم: «یعنی در مرغدانی باز شده است؟»

«یعنی مرغی، جوجه‌ای به نحوی فرار کرده؟»

- «بلااا ک بلااا ک بااا ک»

صدای قدقد انگار از نزدیکی‌های خانه، زیر پنجره‌ی اتاق خواب من می‌آمد.

همچنان که پرده‌های رقصان را تماشا می‌کردم، از رختخواب بیرون آمدم و به آن طرف اتاق به طرف پنجره رفتم. مهتاب، خشک و نقره فام، مرا در خود فرو برد.

«بلاک بلاک کلاک»

روی لبه‌ی پنجره خم شدم و به پایین نگاه کردم.

و نفسم بند آمد.

خانه‌ی دهقانی آن‌ها همیشه پر است از بوهای خوش؛ کیاب جوجه، کیک. پدر و مادر لوسی آن موفق‌ترین کشاورزان گوشن فالز هستند و همچنین آن‌ها مردمان واقعاً نازنینی هستند.

لوسی آن تمام کلاس و تقریباً بیست و چندتایی از قوم و خویش‌هایش را به جشن دعوت کرده بود. یک بعد از ظهر زیبای بهاری بود. وقتی من رسیدم، کلی آدم داشتند در حیاط رو به روی خانه‌ی دهقانی سفید بلند پرسه می‌زدند.

لوسی آن یک عالم قوم و خویش‌های کوچولو داشت. وقتی که شتابان از جاده‌ی اختصاصی شن ریزی شده بالا می‌رفتم، گروهی از آن‌ها را دیدم که اطراف انبار چند منظوره ول می‌گشتند. پدر لوسی آن داشت به بچه‌ها تراکتور سواری یاد می‌داد و بچه‌های کوچولو خوشحال و هیجان‌زده جست و خیز می‌کردند و با هم کشتی می‌گرفتند تا نوبتشان برسد.

اول جاده‌ی شن ریزی شده لوسی آن را دیدم و CD کادوییچ شده را به دستش دادم.

جعبه‌ی مربع شکل را بررسی کرد و نیشش باز شد. به شوخی گفت: «واو، اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم چی هست!»

شانه‌ام را بالا انداختم و جواب دادم: «خیلی خوب. خیلی خوب. قبول دارم، من خیلی خلاق نیستم.»

وقتی مشغول قدم زدن روی چمن‌ها به طرف دیگران شدیم، گفت: «نمی‌دانی همین چه هدیه‌ی مناسبی است. مادر و پدر برای تولدم یک دستگاه پخش CD خریده‌اند ولی CD هیچی نداشتم.»

خندیدم و گفتم: «خوب، حالا یکی داری. اقلماً می‌دانم که تا به حال این را ندیده‌ای!»

قیافه‌ی لوسی آن جدی شد: «فردا به تمرین همسرایی می‌روی؟»

سر تکان دادم: «آره. ما باید حسابی تمرین کنیم.»

لوسی آن گفت: «من کمی دیر می‌آیم. ما معمولاً قبل از ساعت یازده و نیم از کلیسا برنمی‌گردیم.»
اخم‌هایش را در هم کشید: «با برادرت صحبت کردی؟ چرا دیروز مثل یک احمق واقعی رفتار می‌کردی؟
آن همه قدقدهای عجیب و غریب برای چه بود؟ یعنی فکر می‌کرد این کارش خنده‌دار است؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «آره. حدس می‌زنم همین‌طور است. به هیچ نحو نمی‌توانم علت رفتارهای برادرم را توضیح بدهم. بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم او از مریخ آمده است.»

لوسی آن خندید و زیر لب گفت: «درباره‌اش به من بگو. من چهار تا برادر دارم!»

برای دو دختر از کلاسمان که به تنه‌ی عریض درخت افرای پیری تکیه داده بودند دست تکان دادم. به سراغ آن‌ها رفتم تا با آن‌ها حرف بزنم.

من با خیلی از بچه‌های کلاس دوست هستم ولی بعضی از آن‌ها را بیرون از مدرسه می‌بینم. می‌دانید، گوشن فالز خیلی کوچک است و مدرسه‌ی ما تنها مدرسه‌ی راهنمایی تا شعاع چند کیلوتری است. برای همین بچه‌ها با اتوبوس از تمام شهرستان به مدرسه‌ی ما می‌آیند.

یعنی بعضی از دوستان من بیش از سی کیلومتر دور از من زندگی می‌کنند. وقتی شب‌ها می‌خواهم با آن‌ها تماس بگیرم، یک تماس راه دور محسوب می‌شود!

جشن باحال و باصفایی بود. تمام مدت بیرون ماندیم.

به من که واقعاً خوش می‌گذشت – تا وقت کیک تولد.

و آن‌گاه لذت به وحشت تبدیل شد.



زمانی که خورشید بعد از ظهر شروع به پایین رفتن در پشت خانه‌ی دهقانی کرد، مادر لوسی آن کیک‌های تولد را بیرون آورد. در واقع دو کیک را بیرون آورد، یک کیک وانیلی که از شیرینی پزی خریده بودند و دیگری کیک شکلاتی که خودش پخته بود.

لوسی آن برایم توضیح داد که: «با این همه بچه که در خانواده‌ی ما هست، هیچ کس نمی‌تواند تصمیم بگیرد که هرکس چه جور کیکی را بیشتر دوست دارد. برای همین مادر همیشه مجبور است برای هر جشن تولدی یک کیک اضافی هم بپزد.»

همه بشقاب‌هایمان را گرفتیم و دور میزی دراز با رومیزی سفید جمع شدیم تا به لوسی آن تولد مبارک را به آواز بگوییم. کنار دو کیک یک پای مهیب تقریباً به اندازه‌ی یک پیتزا هم قرا داشت.

مدت زیادی طول کشید تا تمام شمع‌های روی دو کیک را روشن کنیم. باد بی وقفه می‌وزید و بعضی از شمع‌ها را خاموش می‌کرد.

سرانجام، پدر و مادر لوسی آن خودشان تمام شمع‌ها را روشن کردند و ما تولد مبارک را خواندیم. لوسی آن که واقعاً جذاب به نظر می‌رسید، آن سوی کیک‌ها ایستاده بود و نور لرزان شمع‌ها روی صورتش و موهای بلوند مجعدش می‌رقصیدند.

همچنان که می‌خواندیم، به نظر می‌رسید که به من زل زده است.

ناگهان متوجه شدم که مشکلی وجود دارد.

آن صدای بلند کلیک کلیک که می‌شنیدم از خود من بود!

همچنان که می‌خواندم لب‌هایم با سر و صدای زیاد به هم می‌خوردند و کلیک کلیک صدا می‌دادند.

همین که آواز تمام شد، با انگشت گلویم را مالیدم، احساس می‌کردم گلویم خیلی خشک است. خشک و تَرک تَرک.

لوسی آن داشت از من می‌پرسید: «کریستال، کدام کیک را دوست داری؟» سرم را بلند کردم و او و مادرش را دیدم که داشت کیک‌ها را می‌برید.

بشقابم را بالا گرفتم: «از هر کدام یک تکه‌ی کوچک!» نمی‌توانستم از بین آن‌ها یکی را انتخاب کنم. درحالی که بشقاب و چنگال را در یک دستم به حال تعادل نگه داشته بودم، راه افتادم تا به بعضی از دوستانم ملحق شوم.

گفتم: «عالی به نظر می‌آید.»

یعنی سعی کردم این را بگویم، ولی چنین صدایی از گلویم درآمد: «تق ق ق ق ق ق ق» تقریباً مثل صدای تقه زدن بر روی یک فلز. زبان را روی لب‌هایم چرخاندم. خیلی خشک بودند.

- «تق ق ق ق ق ق ق ق ق»

سعی کردم یک چنگال کیک را بجوم. ولی هر گازی را که می‌زدم همان صدای تق بلند را می‌داد. دوباره لب‌هایم را لیسیدم.

سعی کردم بجوم.

داشتم خفه می‌شدم. نمی‌توانستم کیک را بجوم.

- «ق ق ق ق ق ق ق ق ق ق»

چند تا از بچه‌ها به من زل زده بودند.

یکی پرسید: «کریستال، حالت خوب است؟»

تق تق کنان جوابی دادم. بعد با عجله پیش لوسی آن در کنار میز رفتم. با صدایی جیغ مانند پرسیدم: «روغن لب داری؟»

وقتی حرف می‌زدم لب‌هایم به هم می‌خوردند و تق تق می‌کردند. لوسی آن زور زد تا بفهمد چه می‌گویم.

- «روغن لب؟» تکرار کردم: «روتق تق!»

با تکان سر جواب مثبت داد و درحالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به من زل زده بود، جایش را نشان داد: «توی قفسه‌ی داروها. حمام طبقه‌ی پایین در سمت چپ.»

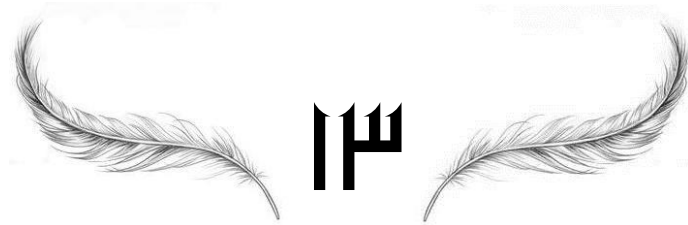
بشقابم را روی میز گذاشتم و راه افتادم، تا آن سوی چمنزار دویدم. در توری را باز کردم و شتابان وارد خانه شدم. داخل خانه بوی خوبی می‌آمد، بوی کیک و پای.

از سمت چپ به راهرو پیچیدم. راهم را بلد بودم. ساعات زیادی با لوسی آن را در آن‌جا گذرانده بودم.

در حمام باز بود. وارد شدم، کلید چراغ را زدم و در را پشت سرم بستم.

بعد به طرف قفسه‌ی داروها شیرجه زدم و به آینه چشم دوختم.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا چشمانم به این نور عادت کند. ولی وقتی بالاخره توانستم نگاهم را روی لب‌هایم متمرکز کنم، دهانم را با جیغی تیز و گوشخراش از وحشت باز کردم.



لب‌هایم به رنگ قرمز روشن از صورتم بیرون زده بودند.

انگشتم را روی لب‌هایم کشیدم. هر دو لبم ناصاف بودند. سفت و ناصاف.

با انگشت تلنگری به لب‌هایم زدم. صدای تقه‌ای نرمی داد.

لب‌هایم سفت بودند. دیگر به نرمی پوست نبودند! مثل ناخن سفت شده بودند!

«تق تق.»

تقه‌ای به لب‌هایم زدم. دهانم را باز و بسته کردم. به بازتاب هولناک آن در آینه خیره شدم.

یعنی لب‌هایم کبره بسته بودند! یعنی لب‌های واقعی‌ام زیر این پوسته سخت بودند!

دست‌هایم را بالا آوردم و زور زدم تا این پوسته‌ی سخت را بکنم. ولی نه. هیچ پوسته‌ای در کار نبود. این

لب‌های سفت به صورتم وصل بودند.

«آخ!» نفسم بند آمد. لب‌هایم تلقی بسته شدند.

بلند داد زدم: «چه بلایی دارد سرم می‌آید؟ لب‌هایم مثل منقار پرنده شده است! نمی‌توانم بگذارم کسی

مرا این‌طور ببیند؟»

با مشت‌هایم به آینه کوبیدم. درحالی که وحشت تمام وجودم را فرا گرفته بود به خودم گفتم: «این اتفاق

نمی‌تواند بیفتد! نمی‌تواند.»

یک بار دیگر سعی کردم منقار- لب سفت را از صورتم بکنم.

به خودم توصیه کردم: «کریستال ... آرام باش. آرام باش!» نفسی عمیق کشیدم و به زور خودم را وادار

کردم که از آینه رو برگردانم. فکر کردم، این یک آلرژیک است، فقط همین. چیزی خورده‌ام که به آن

حساسیت داشته‌ام.

تا چند ساعت دیگر از بین می‌رود و اگر هم از بین نرود، دکتر میسی می‌داند چه‌طور آن‌ها را به حالت عادی برگرداند و دوباره نرمشان کند.

نفس عمیق دیگری کشیدم. تمام بدنم می‌لرزید. چنان شدید می‌لرزیدم که لب‌هایم به هم می‌خوردند و تلق تلق می‌کردند.

چشمانم را بستم. بعد به طرف آینه برگشتم. در حالی که دعا می‌کردم لبانم به حالت عادی برگشته باشند، چشمانم را باز کردم.

ولی نه.

یک منقار پرنده. با زمزمه‌ای لرزان زیر لب گفتم: «عین یک منقار پرنده است.»
کلیک کلیک.

زبانم را روی لب‌های ترک خورده‌ام چرخاندم.

«آخ.» لب‌های سفت زبانم را می‌خراشیدند.

با خودم گفتم: «نمی‌توانم بگذارم کسی مرا با این قیافه ببیند! یواشکی از در ورودی بیرون می‌روم و به سمت خانه می‌دوم. بعداً به لوسی آن توضیح می‌دهم.»

چراغ را خاموش کردم و لای در حمام را کمی باز کردم. دیدم کسی در خانه نیست. همه هنوز بیرون در حیات بودند و از کیک و پای لذت می‌بردند.

نمی‌دانستم که دیگر هیچ وقت از کیک لذت نمی‌برم!

یا مجبور خواهم شد کرم‌ها را از روی زمین بردارم و با لب‌های پرنده وارم آن‌ها را ببعلم؟
افکار مضمّن‌کننده.

دولا دولا از اتاق نشیمن گذشتم، در ورودی را باز کردم و فرار کردم.

همچنان که به طرف جاده می‌دویدم، می‌توانستم صداهای شاد و خوشحال را از پشت خانه بشنوم. بچه‌ها بر فراز غریو موسیقی می‌خندیدند و داد و فریاد می‌کردند.

به جاده پیچیدم و با تمام سرعتم به طرف خانه دویدم. امیدوار بودم کسی من را نبیند.

خورشید پشت درختان فرو رفته بود. سایه‌های عصرگاهی روی زمین به طرف من قد می کشیدند.

همچنان که می دویدم لب‌هایم به هم می خوردند و تلق تلق می کردند. قلبم به شدت می تپید. تمام راه را تا خانه دویدم بی آن که حتی یک بار پا سست کنم. خوشبختانه، در خیابان به کسی که بشناسم برخورد نکردم.

ماشین مادر و پدر نبود. از راه ماشین رو به طرف خانه دویدم و از در آشپزخانه وارد خانه شدم.

کول با بدنی لرزان از کنار ظرف شویی به طرف من برگشت و داد زد: «کریستال!»، درجا فهمیدم که مشکلی پیش آمده است.

رویم را برگرداندم. نمی خواستم دهان پرنده وار زشتم را ببیند.

ولی به طرف من دوید، دستم را گرفت و مرا به طرف خودش چرخاند. زیر لب گفت: «مادر و پدر خانه نیستند. با ... باید چیزی را نشانت بدهم.»

با تلق تلق لب‌هایم پرسیدم: «کول، این چیست؟ چرا تلق تلق این حوله را دور گردنت پیچیده‌ای!»

نگاهش را پایین انداخت و جواب داد: «من ... به کمک نیاز دارم.»

آرام آرام حوله‌ی آبی‌رنگ را باز کرد و بعد آن را از روی گردنش کنار زد و به اصرار گفت: «ببین»

نفسم بند آمد.

پرا!

پره‌های سفید از روی گردن و شانه‌هایم بیرون زده بودند.



جیغ زنان گفتم: «کول کی این اتفاق افتاد!»

قدقد کنان گفت: «بلااااا ک بلااااا ک بلااااا ک ک» چشمانش از ترس گشاد شده بودند.

با خشم فریاد زدم: «بس کن! حالا وقت این قدقدهای احمقانهات نیست!» درحالی که گلویش را

می‌مالید، به زحمت گفت: «بلااااا ک ک من ... نمی‌توانم ... جلوی قدقدم را بگیرم!»

چشمانم را گرد کردم و جواب دادم: «آره، حتماً.» دستم را دراز کردم تا پر سفیدی را از پشت گردنش بکنم.

انتظار داشتم که پر قلبی به راحتی کنده شود.

ولی برادرم دست و پا زد و جیغ کشید: «آخ!»

نوک پر سوراخ کوچکی روی پوستش جا گذاشت. پر بزرگی را روی شانه‌اش گرفتم و کشیدم.

خودش را کنار کشید و داد زد: «هی مواظب باش! بلاااااا ک ک کلاااااا ک ک. بدجوری درد می‌کند.»

- «وای، نه!» نفسم بند آمد. «آنها واقعی هستند. تو ... واقعاً کلیک کلیک پر درآورده‌ای!»

- «اوه ... اوه ... اوه ...» زار زد زیر گریه. شانه‌های پر پوششش بالا و پایین می‌شدند.

بهش گفتم: «سخت نگیر.» با مهربانی او را به اتاقش بردم: «خودم پرهایت را می‌کنم. کاملاً مواظبت خواهم بود. دوباره سالم خواهی شد.»

او را لبه‌ی تخت نشاندم. رویش خم شدم و شروع کردم به کندن پره‌های سفید. سعی می‌کردم تا جایی که می‌توانم محتاط باشم. ولی هر بار که پری را می‌کشیدم از جا می‌پرید.

درحالی که نگاهش را به کف اتاق دوخته بود، آهسته گفت: «باید به مادر و پدر بگویم ... آخ.»

بهش گفتم: «آن‌ها تقریباً تمام وقت بیرون هستند.» پری دراز را از روی گردش‌کندم. از جا پرید.

- «مسئله‌ای نیست تو کاملاً سالم و عادی خواهی بود.»

پافشاری کرد: «ولی باز هم باید به مادر و پدر بگوییم.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی آن‌ها حرفمان را باور می‌کنند؟» با هر کلمه لب‌های سفت‌م به هم می‌خوردند.

سرش را بلند کرد و زل زد به من: «هی، لب‌هایت چی شده؟»

- «اوه ... من ... اوه ...» با یک دست لب‌هایم را پوشاندم. گفتم: «فقط خشکی زده‌اند. بدجوری خشکی زده‌اند.»

نمی‌دانم چرا. ولی نمی‌خواستم او بداند که این بلای وحشتناک سر من هم می‌آمد.

با تعجب فریاد زد: «قیافه‌ات حال به هم زن است! آیی ی ی ی!»

انگار خیلی خوشحالش می‌کرد.

دو تا پر آخر را تا جایی که می‌توانستم محکم کشیدم.

«هی ...!» با خشم جیغی کشید و دستی به پشت گردنش کشید. عقب رفتم. پره‌های سفید کف اتاق و

تخت را پوشانده بودند. تلق تلق کنان گفتم: «بهتر است این‌ها را جمع کنی.»

در جواب من قدقدی کرد.

هنوز یک دستم روی دهانم بود. هیچ نیازی به اظهار نظر دیگری از او، درباره‌ی این که چه قدر لب‌هایم

زشت به نظر می‌آیند، نداشتم.

با عجله به حمام رفتم تا کرمی، روغنی چیزی برای لب‌هایم پیدا کنم. مادر و پدر تا دیروقت بیرون از

خانه بودند. کول و من سعی کردیم بیدار بمانیم چون می‌خواستیم با آن‌ها حرف بزنیم. ولی عاقبت،

تسلیم شدیم و به رختخواب رفتیم.

صبح یکشنبه دیر بیدار شدم. خورشید در آسمان تا آن موقع حسابی بالا آمده بود. آفتاب نارنجی از

پنجره‌ی باز به داخل اتاقم می‌ریخت. نسیمی ملایم پره‌هایم را پف می‌داد.

- «چی؟ پرها؟»

- «وا ای.» با ناله و زاری نیم خیز شدم. گردنم بدجوری می‌خارید. بازوهایم هم می‌خاریدند.

چشمانم را باز و بسته کردم تا کاملاً بیدار شوم و به پرهای سفیدی که این‌جا و آن‌جا بازویم در آمده بود زل زدم.

دهانم را باز کردم تا جیغ بکشم. ولی تنها چیزی که از گلویم درآمد «قوقل قوقل قوقل» خفه‌ای بود. مثل صدای یک مرغ.

از رختخواب بیرون پریدم و با شتاب خودم را جلوی آینه کمد لباس‌ها انداختم. یقه‌ی پیراهن خوابم را پایین کشیدم و از تعجب نفسم بند آمد. شانه‌ها و بازوهایم از پرهای سفید و قهوه‌ای کرک‌مانند بود.

دستم را روی دهانم کشیدم. بازهم سفت‌تر شده بودند؛ سفت مثل استخوان.

دیدم که چیزی در آینه تکان خورد. دور خودم چرخیدم و کول را دم در اتاق خوابم دیدم.

قدقد کرد: «کریستال.» تلوتلو خوران وارد اتاق شد. پرهای سفید روی شانه‌ها و زیر چانه‌اش سیخ سیخ ایستاده بودند. آن‌ها دوباره روییده بودند.

تلق تلق کردم: «به من نگاه کن.»

کول جواب داد: «بلا | | | | | ک ک | | | | | ک ک.»

برگشتم به طرف آینه و دیوانه‌وار شروع کردم به کندن پرها. هر بار که می‌کندم دردم می‌آمد. ولی اهمیتی نمی‌داد. می‌خواستم از شرشان خلاص شوم!

خیلی طول نکشید. همه‌ی آن‌ها را کندم. بعد جمع‌شان کردم و در سطل زباله ریختم. بعد به کول کمک کردم که پرها را بکند.

لب‌هایم در طول شب سفت‌تر شده بودند. ناخن‌هایم رشد کرده بودند. دست‌هایم یک باره به نظرم شبیه نوعی چنگال آمد.

زیر لب غرید: «ونسا»

به او زل زدم. درجا فهمیدم منظورش چیست.

من هم تمام مدت به همین موضوع فکر کرده بودم. لحظه‌ی هولناکی را به یاد می‌آوردم که خریدهای ونسا را روی زمین پخش و پلا کردیم.»

حرفش را تأیید کردم: «بله. نمی‌خواستم این را بپذیرم. نمی‌خواستم باورش کنم. ولی ونسا این بلا را سر ما آورد. ونساست که بلااااااا ک ک بلاااااا ک ک ما را به جوجه تبدیل کرده.»

کول قدقد کرد: «جوجه جوجه.»

سر و صداهایی از آشپزخانه در طبقه‌ی پایین شنیدم. مادر و پدر!

داد زدم: «ما باید بلاااااا ک ک به آن‌ها بگوییم! باید همه چیز را به آن‌ها بگوییم!»

کول و من همزمان به طرف در اتاق خواب جست زدیم. بین در به هم فشرده شدیم. بعد پهلوی به پهلوی هم به طرف انتهای راهرو دویدیم.

می‌توانستم صدای مادر را از آشپزخانه بشنوم.

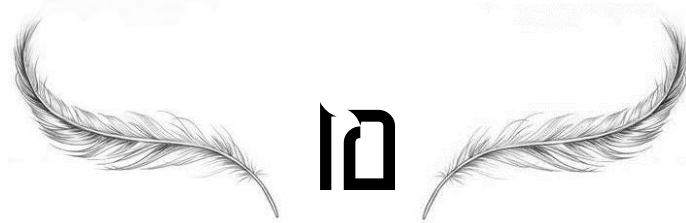
من و کول همچنان که با عجله از پله‌ها پایین می‌آمدیم شروع کردیم به صدا زدن مادر.

داد زدم: «مادر ما به کمک بلاااااا ک ک نیاز داریم! این کار ونسا است. او واقعاً نیروهای بلااااا ک کلاااااا ک ک جادویی دارد!»

وقتی به سرسرای طبقه‌ی پایین رسیدیم و دوان دوان به طرف آشپزخانه می‌رفتیم، کول بلند بلند به مادر گفت: «او دارد ما را به جوجه تبدیل می‌کند! ما داریم پر و همه چیز در می‌آوریم!»

داد زدم: «این حقیقت دارد! شما باید کمکمان کنید. کول و من - بلاااااا ک ک - هر دو داریم به جوجه تبدیل می‌شویم!»

مادر با خونسردی گفت: «خبر خوبی است. من امروز بعد از ظهر به دو جوجه‌ی دیگر برای کباب کردن احتیاج دارم.»



«چی؟»

- «از ما کباب درست کنید؟!»

کول و من هر دو نفس هایمان بند آمد. یعنی مادر داشت شوخی می کرد!

همین که یک دفعه وارد آشپزخانه شدیم، متوجه شدم که مادر با ما حرف نمی زده است. او داشت با تلفن حرف می زد. پشتش به ما بود و روی پیشخوان کنار تلفن با ناخن هایش ضرب می گرفت.

آشپزخانه را به سرعت از نظر گذراندم. ماهی تابه ها و کاسه های غذاخوری، کاهوها و گوجه فرنگی های خرد شده، کیسه ای از سیب زمینی، شیشه های سس کباب، و کپه ای تکه های جوجه روی یک سینی در کنار سینک، منظره ای شلوغ پلوغ به آشپزخانه داده بودند. چه قدر این جا به هم ریخته است!

تند تند گفتم: «مادر ما ... کلا ااااا ک بلا ااااا ک باید با شما حرف بزنیم!»

مادر درحالی که هنوز حرف می زد برگشت و برای ما دست تکان داد. چند کلمه ای دیگر حرف زد و بعد گوشی را گذاشت. با اخم به ساعت دیواری نگاه کرد و گفت: «شما دو تا خیلی دیر خوابیده اید. نزدیک ظهر است و مهمان هایمان تا یکی دو ساعت دیگر می رسند.»

شروع کردم: «مادر...»

پیشانیش را با پشت دستش پاک کرد و به طرف سینک رفت: «شما یادتان رفته که امروز بعدازظهر یک کباب حسابی باید درست کنیم! حداقل بیست نفر مهمان داریم و ... و...». به کپه ای تکه های جوجه اشاره کرد.

منظره ای تکه های جوجه حالم را به هم زد.

کول زیر لب گفت: «کلا ااااا ک ک بلا ااااا ک.»

به طرف سینک رفتم. دست مادر را گرفتم و گفتم: «ما باید با شما حرف بزنیم. کول و من، ما مشکلی داریم، یک مشکل واقعی.»

مادر حرفم را قطع کرد: «راجع به تمرین همسرایی که امروز صبح از دست دادی!» برس کوچکی را برداشت و سس کباب را به تکه‌های جوجه زد. بعد هر تکه را در یک کاسه‌ی چینی انداخت.

«نه، مادر. من ...»

مادر ادامه داد: «خانم ملون پشت تلفن بود. می‌خواست بداند تو کجایی. زنگ زده بود که مطمئن شود شما دو تا حالتان خوب است.»

با حالتی گرفته و غمگین گفتم: «ما حالمان خوب نیست.»

- «او زن نازنینی است. امروز بعدازظهر دو تا جوجه‌ی کباب شده‌ی خودش را می‌آورد. برای آن‌هایی که کباب داغ و ادویه دار - آن طور که من درست می‌کنم - را دوست ندارند.»

رو کرد به من: «کریستال، می‌توانی کمکم کنی فلفل‌ها را خرد کنیم.»

کول داد زد: «مادر، خواهش می‌کنم! این قدر درباره‌ی جوجه‌ها حرف نزن!»

من گفتم: «ما باید چیزی را به شما بگوییم.»

مادر درحالی که سس قرمز را به یک بال می‌زد گفت: «پدرتان بیرون است، دارد سیخ‌های کباب را آماده می‌کند. اوه! یخ! باید یادمان می‌افتاد یخ بخریم!»

بهش گفتم: «مادر ... کول و من داریم به جوجه تبدیل می‌شویم.»

خندید و بعد زیر لب گفت: «یخ و بشقاب یک بار مصرف. نمی‌خواهیم از بشقاب واقعی استفاده کنیم. خیلی کثیف کاری می‌شود.»

- «نه، واقعاً!» دستش را گرفتم. برس از دستش افتاد توی کاسه‌ی جوجه.

مادر آهی کشید و گفت: «کریستال، من واقعاً وقت ندارم.»

طره‌ی موهایش را از روی پیشانی‌ش پس زد و برس را برداشت: «تو و کول باید خودتان صبحانه برای خودتان آماده کنید یا نهار. بعد ببینید می‌توانید به پدرتان کمک کنید.»

کول فریاد زد: «بلااااااااااا! ک!» من التماس کردم: «گوش کن به من، مادر. می‌شنوی کول چطور قد قد می‌کند!»

مادر یک پای جوجه را توی کاسه انداخت و زیر لب گفت: «بله. خیلی قشنگ قد می‌کند.»

پرسیدم: «لب‌های مرا می‌بینی؟ ونسا این بلاها را سر ما می‌آورد. ما به ونسا برخورد کردیم و تمام خریدهایش را روی زمین پخش و پلا کردیم. برای همین او ما را کلااااااااااا ک به جوجه تبدیل می‌کند.»

مادر گلایه کرد که: «خواهش می‌کنم، بچه‌ها. نمی‌بینید چه قدر آشفته‌ام! من وقت ندارم که ...»

وقتی چشمش به لب‌های من افتاد، حرفش را ادامه نداد: «ایی ی ی ی! بد جور ی خشکی زده‌اند.»

جیغ زدم: «آنها خشکی زده‌اند. من دارم منقار درمی‌آورم!»

کول اضافه کرد: «کلااااااااااا ک بلااااااااااا ک.»

مادر از جا در رفت و دست‌هایش را به هوا برد: «برو کمی کرم به لب‌هایت بزن، کریستال. این قدر هم به پر و پای من نییچ، باشد! من امروز وقت این مسخره بازی‌ها را ندارم. حالا که نمی‌خواهید کمکم کنید، لااقل گرفتاریم را بیشتر نکنید.»

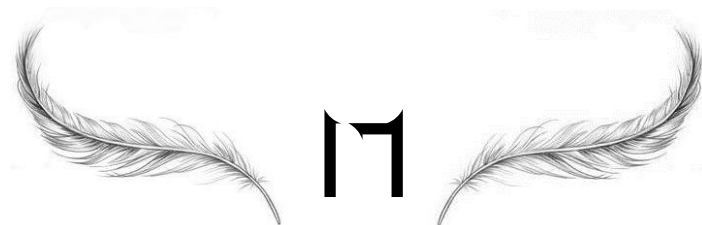
رو کردم به کول. او سرش را با ناراحتی تکان داد.

با لب و لوجه‌ای آویزان از آشپزخانه بیرون رفتیم. کول با بی‌حالی پرسید: «فکر می‌کنی پدر به حرف‌مان گوش بدهد؟»

لب‌هایم را تلقی به هم زدم. زیر لب گفتم: «فکر نمی‌کنم. او هم مثل مادر گرفتار است.»

کول پرسید: «پس چه کار می‌توانیم بکنیم؟» گردنش را دراز کرد.

آیا پرها دوباره روئیده بودند؟



خوب . این بار ما واقعاً به او برخورد نکردیم.

من قبل از کول او را دیدم که از آن طرف خیابان شتابان به طرف ما می‌آمد. علیرغم گرما، او تماماً مشکی پوشیده بود. شال گردن نخی سیاه روی شانه‌های لباس سیاهش انداخته بود. همچنان که در امتداد پیاده رو با گام‌های بلند پیش می‌آمد، شال گردنش پشت سرش به دست باد تکان می‌خورد.

کول به پهلویم سیخونکی زد و آهسته گفت: «اوه، او است!»

وقتی به سمت ما می‌آمد، هر دوی ما وسط پیاده رو ایستادیم و با دهان باز به او خیره شدیم .

آیا چیزی به ما خواهد گفت؟

آیا جرأت خواهم کرد چیزی به او بگویم؟

قلبم به شدت می‌تپید، لب‌هایم با ترس و لرز به هم می‌خوردند.

سر کول روی گردنش بالا و پایین می‌رفت. درست مثل جوجه.

وحشت‌زده قدقدی سر داد.

طفلکی برادرم .

دیدن او با این حال ترس را از یادم برد. داد زدم: «ونسا ...!»

همچنان به راه رفتنش با آن قدم‌های بلند و خرامانش، ادامه داد.

شال گردنش پشت سرش می‌رقصید.

نامش را تکرار کردم: «ونسا ...!»

حالت تمرکزی جدی و موقر روی چهره‌اش داشت. فکر نمی‌کنم اصلاً کول و من را دیده باشد.

عاقبت، ایستاد. طوری به این طرف خیابان خیره شد که انگار ما را به جا نمی‌آورد.

برادرم با عصبانیت قدقد کرد: «بلااااااااااا ک.ک.»

قد قد برادرم لبخندی روی لبهای سیاه ماتیک خورده‌اش آورد.

چشمان سیاهش برق زد.

موهای سیاه صافش را با دست به عقب برد و صدا زد: «بلاک بلاک به شما هم! جوجه جوجه!» برگشت و شتابان در امتداد پیاده رو دور شد.

کول پشت سرش صدا زد: «بلاک، صبر کن!» سرش دنبال هم روی گردنش بالا و پایین می‌شد.

فریاد زد: «باید کمکمان کنی!» لبهای سفت‌م به هم می‌خوردند.

ونسای قدم‌هایش را تندتر کرد. موهای سیاهش پشت سرش به پرواز درآمد. پشت سرش را نگاه نکرد.

آنتونی را در حالی یافتیم که در حیاط جلوی خانه‌شان با یک چوب گلف بازی می‌کرد. او یکی از چوگان‌های دسته کوتاه پدرش را قرض کرده بود و سوراخی در وسط چمنزار جلوی خانه‌شان کنده بود.

درحالی که روی چمن‌ها به طرف او می‌دویدیم او را نگاه می‌کردیم که ضربه‌ای از راه دور می‌زد. دو انگشت شستش را نشانمان داد: «محشر است، هاه! داشتم تمرین می‌کردم.»

زیر لب غریدم: «محشر.» هنوز به ونسای فکر می‌کردم، هنوز خیلی آشفته و وحشت زده بودم.

کول گفت: «بلااااااااا ک.ک.»

آنتونی چشم‌هایش را برای او تنگ کرد: «چه خبر است، بچه‌ها! پدر و مادرم به مهمانی کباب شما می‌روند. ولی من تمرین فوتبال دارم.»

آنتونی توپ را از سوراخ درآورد و چند متری آن را دورتر برد. توپ را کاشت و روی چوگان خم شد و آماده زدن ضربه‌ای دیگر شد. بدون این که فکر کنم از دهانم پرید: «آنتونی هیچ اتفاق عجیبی برایت نیفتاده؟»

کول هم با من همراه شد: «آره. در این دو روز آخر، اتفاقی واقعاً عجیب!»

پلاک.

پلاک. پلاک ...

آخ. چه قدر دردم آمد!

صداهایی را از آن پایین از حیاط پشتی می شنیدم و از خلال پنجره‌ی اتاقم می توانستم پیچ و تاب دودی را که از سیخ‌های کباب برمی خواست ببینم.

پیف. من همیشه عاشق بوی کباب جوجه بودم. ولی حالا حالم را به هم می زد. احساس کردم ناگهان معده‌ام تلو تلو خورد. دستم را جلوی دهانم گرفتم. دستم را جلوی دهانم، منقارم! نگه داشتم و صبر کردم تا حالت تهوع‌ام از بین برود.

تصمیم گرفتم در اتاقم بمانم. پایین نخواهم رفت.

ولی بعد شنیدم که مادرم از آشپزخانه صدایم می زند.

داد زد: « دارم می آیم!» چاره‌ای نداشتم، باید بروم پایین .

انگشتانم را روی لب‌هایم گذاشتم. ناگهان انگشتانم را خیلی استخوانی و خیلی زبر احساس کردم. ناخن‌هایم بلند و تیز بودند.

خدا خدا کردم، کاش کسی متوجه نشود که چه اتفاقی دارد برایم می افتد.

آرام آرام از روی پله‌ها به طرف آشپزخانه پایین رفتم. مادر موهایش را به شکل دم خرگوش بسته بود. پیش دامن بلند سفیدی پوشیده بود که رویش را لکه‌های سس کباب پوشانده بود.

داشت کاسه‌ی بزرگی از سالاد را هم می زد. ولی وقتی که من آرام و بی صدا وارد آشپزخانه شدم، دست از کار کشید. « کریستال، کجا بودی، مهمان‌ها دارند می رسند. می خواستم تا وقتی که کار من این جا تمام شود تو آن جا باشی و میزبانی کنی.»

جواب دادم: « باشد، مادر. مسئله‌ای نیست.» یک جفت قد قد نرم هم چاشنی جوایم کردم .

مادر دستور داد: «ببین یخ به اندازه‌ی کافی هست و به پدرت بگو شاید ذغال بیشتری نیاز داشته باشد. ما

«...»

ناگهان ساکت شد و نفسش بند آمد.

از پنجره به بیرون زل زد. «کریستال، هیچ معلوم هست برادرت آن بیرون دارد چه کار می کند؟»

رفتم پشت او و از پنجره به بیرون نگاه کردم. داد زدم: «وای، نه!»

چیزی را که می دیدم نمی توانستم باور کنم.



کول رفته بود توی قسمتی که با تور برای مرغ و جوجه ها جدا شده بود. روی آرنج ها و زانوهایش نشسته بود. دور و برش هم پر از مرغ و جوجه ها بود.

مادر یک دستش را روی گونه اش گذاشت و باز گفت: «او دارد چه کار می کند؟»

من می دانستم چه کار دارد می کند. ولی می دانستم که الان وقتش نیست که به مادر بگویم. نه حالا که بیست نفر مهمان منتظر شامشان هستند.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. کول داشت دانه ها را از روی زمین برمی چید .

او را می دیدم که سرش را زیر شن ها می کرد. او را می دیدم که لب هایش باز بود و زبانش بیرون. او را می دیدم که غذای مرغ را قورت می داد. وقتی که داشت آن را قورت می داد سرش بالا و پایین می شد.

مادر درحالی که سرش را تکان می داد پرسید: «چرا برادرت جلوی جمع این حرکات احمقانه را می کند. یعنی فکر می کند بامزه است؟»

جواب دادم: «من نمی دانم، مادر.» سر کول پایین رفت و دانه ی دیگری را از میان شن ها برداشت و قورتش داد.

مردم به او می خندیدند. بعضی هم گیج و مبهوت به او زل زده بودند.

مادر درحالی که سراغ کاسه ی سالاد برمی گشت دستور داد: «خوب، برو بیرون و جلویش را بگیر. از بین جوجه ها بکشش بیرون و بیاورش توی خانه. من ازش توضیح می خواهم.»

زیر لب گفتم: «باشد، مادر.»

لحظاتی دیگر کول را تماشا کردم که به دانه های روی زمین نوک می زد. بعد از در آشپزخانه راه بیرون را در پیش گرفتم. از حیاط گذشتم و به طرف بخش مرغ و جوجه ها رفتم.

آرام صدایش کردم: «کول!» از روی تور سیمی رد شدم: «کلا کلا کلا کلا ک ک کول!»

واقعاً قصد داشتم او را به داخل خانه پیش مادر ببرم.

واقعاً قصد داشتم دستش را بگیرم و از آن جا دور کنم.

ولی آن دانه‌ها خیلی خوشمزه به نظر می‌آمدند!

چند جوجه را زدم و از سر راهم دور کردم. بعد روی زانوهایم افتادم، سرم را پایین بردم و شروع کردم به برچیدن دانه‌ها.

روز بعد در مدرسه، یادم نمی‌آید که شنیده باشم کسی چیزی بگوید. نمی‌توانستم از فکر مهمانی کباب در بیایم.

البته، تمام مهمانان ما فکر کردند که کول و من داریم شوخی می‌کنیم. آنها شوخی ما را نگرفتند. ولی می‌دانستند که باید یک شوخی باشد.

مادر و پدر واقعاً عصبانی بودند. آنها نیاز به کمک ما داشتند. ولی ما سخت مشغول برچیدن دانه‌ها با بقیه‌ی مرغ و جوجه‌ها بودیم.

کمی بعد، مادر وقتی که کول و من از خوردن جوجه کباب‌هایش خودداری کردیم، واقعاً ناراحت شد. «این غذا که همیشه مورد علاقه‌ی شما بود!»

با ناراحتی فکر کردم، حالا دیگر نیست.

تصور خوردن جوجه باعث می‌شد احساس کنم که انگار دل و روده‌ام زیر و رو می‌شود.

صبح روز بعد، برای کندن تمام پرهای روی شانه‌ها و گردنم به کمک کول نیاز پیدا کردم. پرهای سفید بزرگی از پشتم درآمده بود که دستم نمی‌رسید آنها را بکنم.

بیست دقیقه طول کشید تا پرهایی را که در طول شب از بدنمان روییده بود بکنیم. پرها را توی کشوی پولیورهای من مخفی کردیم. نمی‌خواستیم قبل از این که فرصت توضیح پیدا کنیم، مادر یا پدر آنها را ببینند.

روز در مدرسه خیلی به کندی می‌گذشت. گردن و پشتم دائماً می‌خاریدند. دعا می‌کردم کاش پرها تا وقتی که در مدرسه هستم دوباره رشد نکنند.

و دعا می‌کردم که هیچ یک از معلم‌هایم سر کلاس مرا صدا نزنند.

بیش از پیش قد قدم می‌کردم و حرف زدن برایم به جان‌کنندگی واقعی تبدیل شده بود.

تیم بسکتبال ما بعد از مدرسه در زمین ورزش یک مسابقه با تیم دختران شهرستان مجاورمان داشت. تمام هفته منتظر آن بودم. ولی حالا فقط می‌خواستم هر چه زودتر و سریع‌تر به خانه بروم، قبل از این که هیچ یک از بچه‌ها مرا در حال قدقد کردن یا برچیدن دانه‌ها از روی زمین بازی ببینند.

کتاب‌هایم را در کمدم انداختم. و داشتم یواشکی از در ورودی مدرسه بیرون می‌رفتم که مربی کلی از گوشه‌ی راهرو به طرف من پیچید و صدا زد: «کریستال، منتظر تو بودم!»

جواب دادم: «کلاک!»

بهم گفت: «هیلاری بدجوری سرما خورده. می‌خواستم اجازه بدهم تو امروز در خط حمله به عنوان شروع کننده بازی کنی.»

شروع کردم که جواب بدهم: «کلاک...»

ولی او به من فرصت نداد که جواب بدهم، دستش را روی شانهم گذاشت و مرا به طرف خودش چرخاند و به اتاق رختکن برد. گفت: «می‌دانیم که بازیت عالی خواهد بود. برو لباست را عوض کن.»

بهبش گفتم: «کلاک» قاعدتاً در آن لحظه باید مست غرور می‌شدم!

قرار بود یک فورواردر شروع کننده باشم. این چیزی بود که یک سال تمام آرزویم بود!

وقتی لباس فرم تیم را پوشیدم، دخترهای دیگر همگی آمدند و به نشانه‌ی تبریک کف دست‌هایشان را به کف دست‌هایم کوبیدند و برایم آرزوی خوش‌شانسی کردند.

با خودم گفتم، شاید بتوانم این کار را بکنم. شاید واقعاً خوب بازی کنم. شاید بتوانم به آن‌ها نشان بدهم که چه بازیکن خوبی هستم. ولی همین که بازی شروع شد، فهمیدم که به دردرس افتاده‌ام.

دردسری بزرگ.



در پرش شروع بازی تیم ما برنده شد. برگشتم و شروع کردم به دویدن به طرف سبد تیم دیگر.

در حالی که می‌دویدم سرم را به جلو خم کرده بودم. سرم بالا و پایین می‌رفت.

بالا و پایین . بالا و پایین .

قدقدهای خفیفی از گلویم در می‌آمد.

سعی کردم سرم را بالا بگیرم. ولی نتوانستم.

بازیکن وسط ما توپ را پرتاب کرد. توپ داخل سبد نرفت. همه‌ی ما شروع کردیم به دویدن به طرف سبد دیگر.

با آه و ناله گفتم: «نه، نه»

در نهایت وحشت، متوجه شدم که نمی‌توانم بدون این که سرم بالا و پایین شود بدوم.

به خط کنار زمین نگاهی انداختم و دیدم که مربی کلی به من خیره شده بود. داد زد: «کریستال، داری چه کار می‌کنی؟»

شنیدم که چندتایی از بچه‌ها به من خندیدند.

جینا، فورواردر دیگر تیم، با اوقات تلخی گفت: «کریستال، مسخره بازی را بس کن.»

بازی به طرف سبد تیم حریف ما کشیده شد و من به طرف پایین زمین دویدم. سرم بالا و پایین می‌رفت. متوجه شدم که با پاهای شق و رق و خشک می‌دویدم. زانوهایم دیگر خم نمی‌شدند!

توپ قل می‌خورد و به طرف من می‌آمد.

نتوانستم آن را بگیرم. دست‌هایم زیر بغلم جمع شده بودند.

آرنج‌هایم مثل بال از دو طرف بدنم بیرون زده بود.

وقتی توپ به شانه‌ام خورد و برگشت قد بلند می‌سر دادم.

سرم بالا و پایین می‌رفت.

هم تیمی‌هایم با خشم سرم داد می‌زدند. در کنار زمین، مربی کلی را دیدم که سرش را تکان می‌داد. دخترهای تیم دیگر می‌خندیدند.

پایین زمین. درحالی که می‌دویدم سعی کردم دست‌هایم را از زیر بغلم در بیاورم. سرم بالا و پایین می‌شد. لب‌هایم به هم می‌خوردند و تلق تلق می‌کردند.

نگاهی به پایین انداختم و ایستادم.

نه!

پاهایم.

پره‌های سفید این‌جا و آن‌جا پاهایم درآمده بودند.

و همه می‌توانستند آن‌ها را ببینند.

صدای سوتی شنیدم. داور وقت استراحت اعلام کرده بود.

هم تیمی‌های من به طرف نیمکت‌مان دویدند. من در جهتی دیگر راه افتادم. از سالن ورزش بیرون دویدم و از مدرسه خارج شدم.

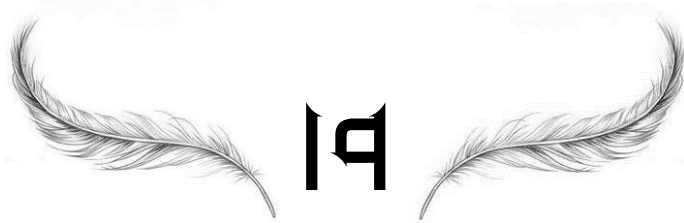
دل‌م می‌خواست بدوم و هرگز نایستم.

در مدت شام در اتاقم قایم شدم. خیلی افسرده بودم و وحشتزده.

می‌خواستم همه چیز را به مادر و پدر بگویم. ولی اگر حرفم را باور نکنند چی! اگر فکر کنند همه‌اش یک شوخی است چی؟

بعد از شام، مادر و پدر باید برای جلسه‌ی انجمن اولیاء به مدرسه می‌رفتند. کول و من صبر کردیم تا وقتی شنیدیم که ماشین راه افتاد. بعد تاتی تاتی به طبقه‌ی پایین، به اتاق نشیمن رفتیم.

روی زانوهایمان نشسته بودیم و به خرده‌نان‌های روی قالی نوک می‌زدیم.



در شبی سرد و طوفانی یواشکی از خانه بیرون زدیم. باد می‌پیچید و می‌چرخید و پره‌ایم را می‌آشفت. آن بالا، هلال ماه پریده‌رنگی پیوسته پشت ابرهای کم پشت می‌لغزید.

کول و من در امتداد خیابانی که به شهر می‌رسید راه می‌رفتیم. سعی می‌کردیم تند تند راه برویم. ولی پاهایمان خشک بود و زانوهایمان به سختی خم می‌شد.

نور چراغ‌های جلوی ماشینی روی خیابان به سمت ما هجوم آورد. در حالی که به آرامی قدقد می‌کردیم پشت حصار کوتاهی خزیدیم و پنهان شدیم. نمی‌خواستیم کسی این‌طور ما را ببیند و نمی‌خواستیم کسی از ما بپرسد کجا داریم می‌رویم.

از پشت مغازه‌ها پیش می‌رفتیم و شهر را پشت سر می‌گذاشتیم. باد که شروع به وزیدن می‌کرد درختان تکان می‌خوردند و خش‌خش می‌کردند. هوا سنگین‌تر و نمناک‌تر می‌شد. چند قطره باران را روی پیشانی‌ام حس کردم.

بویی خوش به مشامم خورد و باعث شد که نفسی عمیق بکشم. این بو از مغازه‌ی شیرینی پزی می‌آمد. متوجه شدم که احتمالاً خانم واگنر دارد برای فردا صبح دونات می‌پزد.

نالهای غمگین از منقارم دررفت. آیا هیچ‌وقت دیگر می‌توانم مزه‌ی دونات را بچشم! یا تا آخر عمرم ناچارم غذایم را از زمین برچینم!

کول و من به جاده‌ای خاکی پیچیدیم که به خانه‌ی قدیمی ونسا می‌رسید. همین که از شهر خارج شدیم، شب تاریک‌تر و سردتر شد.

کفش‌هایمان آهسته و سنگین روی جاده‌ی خاکی سفت راه می‌پیمود. دقایقی بعد، می‌توانستم ساختمان پر هیبت و تیره‌ی خانه‌ی ونسا را روی زمینه‌ی خاکستری آسمان ببینم.

کول آهسته پرسید: «چی می‌خواهیم کلا | | | | | ک بهش بگوییم؟» قطره بارانی را از روی ابرویم پاک کردم. دستم زبر و خشن بود و انگشتم سفت مثل استخوان.

جواب دادم: «می‌خواهم به او کلا ۱۱۱۱۱ ک بگویم که ما چه قدر شرمنده‌ایم. می‌خواهم بهش بگویم ما نمی‌خواستیم خریدهایش را بریزیم که این همه‌اش یک تصادف بزرگ بود و ما متأسف‌ایم که نماندیم و کمکش نکردیم تا آن‌ها را جمع کند. کلا ۱۱۱۱۱ک.»

به طرف حصار چوبی ونسا بالا رفتیم. دروازه‌ی خانه باز مانده بود و در باد به هم می‌خورد.

سرم را بلند کردم و نگاهم را به خانه دوختم. خانه مثل موجودی قد کوتاه و سیاه میان علف‌های بلند خفته بود. هیچ چراغی در هیچ جا روشن نبود.

یعنی به همین زودی خوابیده است!

کول آهسته گفت: «من، من فکر بلا ۱۱۱۱۱ک نمی‌کنم خانه باشد.»

با لحنی تند جواب دادم: «حتماً خانه است. کجا می‌تواند کلا ۱۱۱۱۱ک باشد! در گوشن فالز جایی نیست که شب بشود رفت.»

از میان دروازه وارد شدیم. سعی کردم دروازه را پشت سرمان با کلونش ببندم تا به هم نخورد. ولی کلون دروازه شکسته بود.

کول پا سست کرد و پرسید: «بعد از معذرت خواهی چی باید بگوییم؟»

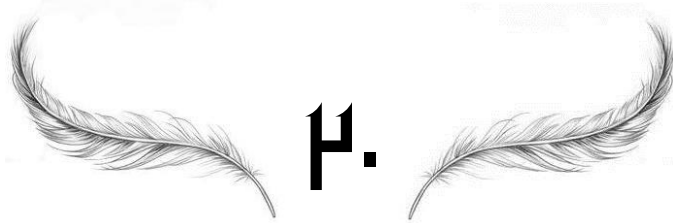
یک دستم را روی شانهاش گذاشتم و او را به طرف در ورودی خانه راه بردم.

قد قد کنان گفتم: «بعد به او التماس می‌کنیم که جادو را از ما بردارد. به او التماس می‌کنیم که ما را به همان حالتی که بودیم برگرداند.»

با صدایی نازک پرسید: «فکر می‌کنی این کار را بکند؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم. ولی به زودی خواهیم فهمید.»

تقه‌ای به در ورودی زدم.



جوابی نیامد.

لنگه‌های دروازه پشت سرمان به هم خوردند. کول و من یکه خورده، هر دو از جا پریدیم.

نفس عمیقی کشیدم و مشت‌های زبر و خشنم را دوباره به در کوبیدم.

مستقیم به رو به رو خیره ماندیم و صبر کردیم و به زمزمه‌ی ناخوشایند درختان و دروازه که به هم می‌خورد، گوش دادیم.

سکوت در خانه حاکم بود.

آهی از سر ناامیدی کشیدم و رو کردم به برادرم: «حق با تو بود. ونسا خانه نیست.»

عقب عقب از خانه فاصله گرفتیم. ابرها از روی ماه کنار رفتند.

مهتاب نقره فام در پنجره‌ی جلوی خانه برق زد.

به اصرار گفتم: «بیا نگاهی به داخل خانه بیندازیم.»

به طرف پنجره راه افتادیم. روی پنجه‌ی پا ایستادیم و به داخل اتاق پذیرایی نگاه کردیم.

در نور نقره فام، به شکل تیره‌ی اثاثیه خیره شدم. صندلی‌های از مد افتاده با پشتی‌های بلند، کاناپه‌ای

دراز پوشیده با بالش‌ها، قفسه‌های کتاب از کف تا سقف.

همه چیز بسیار کهنه نما بود. ولی من هیچ چیز عجیب یا ترسناکی ندیدم.

بعد پشته‌ای از کتاب‌ها چشم مرا گرفت. آن‌ها روی میز کوچک چهارگوشی در کنار کاناپه تلنبار شده بودند. کتاب‌ها بزرگ و قطور بودند و حتی در آن نور پریده رنگ هم، می‌دیدم که جلدهایشان کهنه و ترک‌ترک است.

درحالی که با چشمان نیم باز به داخل اتاق نگاه می‌کردم، چشمم به دو کتاب دیگر افتاد که روی میز پیشدستی کوتاهی در جلوی کاناپه باز گذاشته شده بودند.

آهسته گفتم: «کول»، قلبم شروع کرد به تند تپیدن: «آن کتاب‌های قدیمی را می‌بینی؟ فکر نمی‌کنی راجع به جادو باشند!»

- «چی!» صورتش را به شیشه چسباند: «منظورت چیست!»

- «می‌دانی که . بلا ا ا ا ا ا ک . کتاب‌هایی درباره‌ی اوراد جادویی . کتاب های جادو و جنبل . ظاهرشان مثل کتاب‌های ورد قدیمی است، نیست!»

سر تکان داد: «آره. شاید.»

پری سفید را از زیر چانه‌اش کندم.

جیغ زد: «آ آ آ خ ! چرا این کار را کردی!»

شانه‌ام را بالا انداختم: «متأسفام. اذیتت می‌کرد.» رویم را به طرف پنجره برگرداندم و به کتاب‌های قدیمی چشم دوختم .

دستم را کشید و با اصرار گفت: «بیا برویم. او این‌جا نیست.»

دستم را پس کشیدم و از دستش آزاد کردم و جواب دادم: «کتاب‌ها که این‌جا هستند و اگر کتاب‌های اوراد باشند شاید بتوانیم کتاب درست را پیدا کنیم. می‌دانی. بلا ا ا ا ک . همان کتابی که وردی که ونسا خواند در آن هست و شاید بتوانیم خودمان را به حالت عادی برگردانیم.»

کول چشم‌هایش را گرد کرد. منقارش را تلق تلق به هم زد: «آره. حتماً. بعدش هم شاید من دست‌هایم را به هم بزنم و تخم بگذارم!» سرش داد زد: «طعنه نزن. شاید این فکر بدی باشد. ولی حداقل یک فکر است.»

او را به طرف در ورودی کشیدم. دستگیره را چرخاندم و فشار دادم .

در سنگین غرغری کرد و باز شد.

درحالی که در تاریکی سرد اتاق قدم می گذاشتیم، به برادرم گفتم: «بیا یک نگاه سریع به آن کتابها
بیندازیم. چیزی را از دست می دهیم!»

کول را به داخل تالار اصلی کشیدم. خانه بوی قهوه و ادویه‌ی تند می داد. یک جور بوی تند مطبوع.

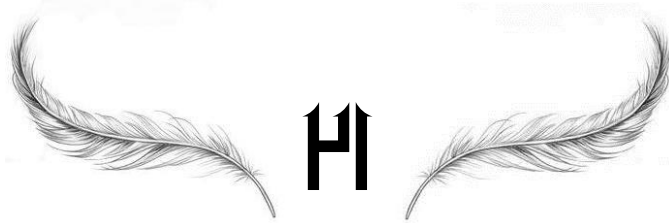
راه اتاق نشیمن را در پیش گرفتیم. نور نقره فام از پنجره به داخل اتاق سرازیر می شد.

تخته‌های کف تخت زیر کفش‌هایمان می نالیدند. کنار کاناپه ایستادم و به توده‌ی کتاب‌های قدیمی زل
زدم.

دستم را به طرف بالاترین کتاب در پشته‌ی کتاب‌ها دراز کردم که ناگهان جیغی خشمگین مرا متوقف
کرد.

«اووووه!» دستم را پس کشیدم.

کول فریاد زد: «ونسا!»



نفسم در سینه‌ام حبس شد. قلبم لحظه‌ای از تپش ایستاد.

چرخیدم و گربه‌ی ونسا را دیدم که روی پشتی بلند یک صندلی راحتی قدیمی پرید.

چشمان گربه برق زد؛ برقی طلایی در نور پریده‌رنگ. دوباره دندان‌هایش را به جیغی خشمگین نشان داد.

کول با صدایی خفه زیر لب گفت: «من ... من فکر کردم خود ونسا است. این گربه نمی‌خواهد کلا ۱۱۱ اک ما این‌جا باشیم.»

به گربه گفتم: «خوب، ما زیاد این‌جا نمی‌مانیم.» به کول اشاره کردم که کنار کاناپه بیاید: «کمکم کن این کتاب‌ها را بگردیم. اگر کتاب درست را پیدا کنیم ...»

وقتی کول از کنار صندلی می‌گذشت، گربه پنجه‌ای به او حواله کرد.

«هی ...!» کول جاخالی داد.

من آهسته گفتم: «گربه‌ها از جوجه‌ها خوششان نمی‌آید.»

یکی از کتاب‌های باز روی میز پیشدستی را برداشتم. آن را بالا آوردم و نزدیک صورتم گرفتم و سعی کردم در آن نور ضعیف عنوانش را بخوانم.

حروف روی جلد محو شده بودند. جلد سنگین کتاب از فرط کهنگی ترک ترک شده بود و لایه‌ای از گرد و خاک آن را پوشانده بود. به کول گفتم: «نمی‌توانم بخوانمش.»

دیدم که به طرف یک دیوار رفت و گفت: «یک چراغ را روشن می‌کنم.»

گربه دوباره هیس کشید.

داد زدم: «نه نکن! چراغ را روشن نکن! اگر ونسا برگردد نمی‌خواهیم ما را ببیند.»

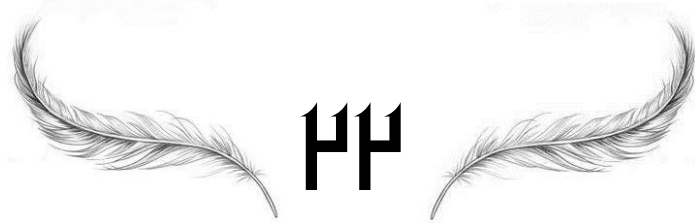
انگشتم را روی عنوان کتاب کشیدم و سعی کردم روی آن متمرکز شوم.

با خوشحالی فریاد زدم: «هی، باورم نمی‌شود!»

کول داد زد: «چی شده، کریستال، پیدایش کردی؟»

قبل از این که بتوانم جواب بدهم، چراغ روی سقف یک باره روشن شد.

ونسا را دیدم که کنار دیوار ایستاده است و فریاد زدم: «واااای!»



تلوتلوخوران عقب رفتیم .

کتاب از دستم افتاد و تالایی جلوی پایم افتاد.

«ونسا، من ...»

به زحمت آب دهانم را قورت دادم.

و ناگهان متوجه شدم که به یک تابلوی نقاشی خیره شده‌ام. پرتره‌ی بزرگی از ونسا، با رنگ روغن، که روی دیوار آویخته شده بود.

داد زد: «اوه، وای! آن نقاشی ... تقریباً به اندازه‌ی طبیعی است. فکر کردم ...»

برگشتم به طرف کول. او کنار کلید برق ایستاده بود و به پرتره‌ی بزرگ خیره شده بود.

پرسیدم: «تو کلید را زدی؟»

جواب داد: «بله، متأسف‌ام. نمی‌خواستم تو را بلاااااا بلاااااا بترسانم . فکر کردم شاید کمکت کند تا عنوان کتاب را بخوانی.»

عنوان کتاب!

فریاد زد: «کول ... فکر کنم کتابی را که می‌خواستیم پیدا کرده‌ام! درست اولین کتابی که برداشتم.»

خم شدم و هیجان‌زده کتاب قدیمی را از روی زمین برداشتم.

بله !

با هیجان فریاد زد: «کول، ببین!» جلد کتاب را به طرف او گرفتم: «اسمش هست جوجه جوجه جوجه.

باید خودش باشد! اگر بتوانم وردی را که ونسا استفاده کرده، توی این کتاب پیدا کنم ...»

سرانجام، خانهای ما در برابرمان سر برآورد. راه ماشین رو هنوز خالی بود. مادر و پدر هنوز از جلسه‌شان در مدرسه برنگشته بودند. پیش خودم گفتم، خیلی خوب است. شاید بتوانم قبل از این که آنها به خانه برسند، ورد را پیدا کنیم و کول و خودم را به حالت عادی برگردانم.

درحالی که همچنان کتاب را در بغلم می‌فشردم، از پله‌ها به طرف اتاقم بالا رفتم. کول در را پشت سرمان بست.

روی لبه‌ی تختم ولو شدم و کتاب بزرگ را روی پاهایم باز کردم. کول، درحالی که آرام آرام قد می‌کرد، کنارم ایستاد و زل زد به من که صفحات کهنه‌ی کتاب را ورق می‌زدم و به نوشته‌های ریز خیره می‌شدم.

کول با بی‌تابی پرسید: «خوب؟ هست؟ آن ورد توی کتاب هست؟»

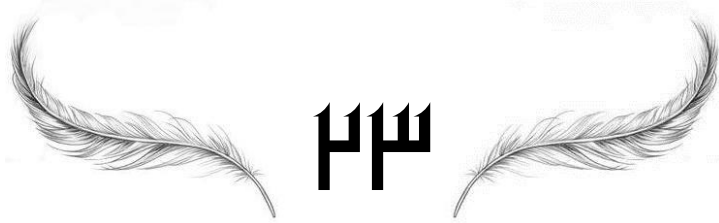
جواب ندادم. با خشم ورق می‌زدم و نگاهم از بالا تا پایین ستون‌ها می‌دوید. تندتر. تندتر. صفحات را یکی پس از دیگری ورق می‌زدم و قلبم تند تند می‌تپید.

«خوب!» برادرم پرسید: «خوب؟»

با خشم و نفرت کتاب را محکم بستم.

نالاه کنان گفتم: «نه!» کتاب را روی تخت پرت کردم.

با حالتی غمزده سرم را تکان دادم و داد زدم: «کول، ما اشتباه وحشتناکی کرده‌ایم.»



کول ناگهان قدقدی از وحشت سر داد. پره‌های سفید و قهوه‌ای پشت گردنش سیخ سیخ شدند.

به زحمت و با صدایی خفه گفت: «کریستال، چی شده!»

از روی تخت پا شدم و زاری کنان گفتم: «این آن کتابی نیست که می‌خواستیم!» یک عالمه پَر در جایی که نشسته بودم به جا گذاشته بودم. «این یک کتاب آشپزی است! یک کتاب کامل راجع به خوراکی‌های جوجه!»

کول داد زد: «ایی ی ی!»

این تصور موجی از حالت تهوع را در دلم به تلاطم درآورد. بازوهایم ناگهان خاریدند. سرم را پایین انداختم و پره‌های سفیدی را دیدم که روی پوستم درهم فرو رفته بودند. به برادرم گفتم: «باید به آن جا برگردیم.» منقارم با صدای بلند تلق تلق می‌کرد. حالا دیگر منقارم از جلوی چانه دندان‌هایم بیرون زده بود.

دندان‌هایم در لثه‌هایم فرو رفته بودند، طوری که نزدیک بود به کلی ناپدید شوند. واقعاً باید زور می‌زدم تا کلمات را بیان کنم.

کول آب دهانش را به سختی قورت داد. «برگردیم!»

آهسته گفتم: «قبل از این که خیلی دیر شود، قبل از اینکه کاملاً جوجه شویم.»

کتاب را برداشتم و مرغ وار به طرف در اتاق خواب راه افتادم. وقتی نگاهم به تصویر خودم در آینه میز آرایش افتاد از تعجب خشکم زد.

چشمانم به دایره‌های گرد کوچکی تبدیل شده بودند. شکل سرم هم تغییر کرده بود. باریک شده بود. چشمانم حالا به دو طرف سرم رفته و از هم دور شده بودند.

منقارم را به ناله ای محزون باز کردم: «نه! وای، نه!»

نگاهم روی صفحات چرخید. بهش گفتم: «چنین چیزی نیست. ما فقط باید ورد انسان به جوجه را برعکس کنیم.»

داد زد: «خوب، شروع کن!» کله‌ی پوشیده از پرش هیجان زده بالا و پایین می‌شد: «برعکس کن! دست به کار شو! چه کار باید بکنیم؟»

دیدم آن قدر هیجان زده بود که نمی‌توانست آرام بایستد. دست‌هایش را زیر بغلش زد و آرنج‌هایش را بیرون داد که بال‌هایش را مجسم می‌کرد و قد قدکنان در یک دایره چرخید و چرخید.

سرش داد زد: «کول بلا | | | | | ک بلا | | | | | ک بلا | | | | | ک!»

توجهی به من نکرد و به قدقدش ادامه داد. بازوهایش را تکان می‌داد و روی دایره‌های کوچک روی کف اتاق دور می‌زد.

نگاهم را به کتاب دوختم و با دقت ورد را خواندم. به نظر نمی‌رسید خیلی سخت باشد. به هیچ عامل خاصی نیاز نداشت. فقط دسته‌ای از کلمات باید تند تند گفته شوند. و وردگو باید خیلی زیاد قدقد کند و رقص ساده‌ای را انجام دهد.

بعد، طبق کتاب، به قربانیان بیچاره اشاره می‌کنی و زمزمه می‌کنی: «جوجه جوجه!»

یعنی درست همان کاری که ونسا با ما کرد.

به کول گفتم: «به نظر خیلی راحت می‌آید. اگر دست از این چرخیدن برداری، بلا | | | اک امتحانش خواهم کرد.»

دست از آن بال بال زدن و چرخیدن دیوانه‌وار برداشت. رو کرد به من و گفت: «یادت نرود کلا | | | اک بلا | | | اک کنی.»

فهمیدم منظورش چیست. داشت به من یادآوری می‌کرد که ورد را وارونه بگویم.

«هییم ...» نگاهی به ورد انداختم. این کار امکان داشت خیلی راحت نباشد ولی چاره‌ای نداشتیم. باید امتحانش می‌کردم.

کتاب قدیمی سنگین را در یک دستم به حال تعادل درآوردم و با دست دیگرم که آزاد بود به کول، سپس به خودم، اشاره کردم و زمزمه کردم: «جوجه جوجه.»

بسیار خوب. این آخر آخر ورد بود.

نگاهم را تا آخر صفحه پایین آوردم و شروع کردم به خواندن کلمات و هر عبارتی را که می‌خواندم کمی بالاتر می‌رفتم و بعد عبارت قبل از آن را می‌خواندم: «کلاک کلاک چیک. چیک کلاک کلاک چیک.»

ورد به من دستور می‌داد که سه قدم به جلو و دو قدم به راست بروم. پس من دو قدم به چپ، بعد سه قدم به عقب رفتم.

انگشت لاغر و استخوانی مرغ وارم را روی کلمات حرکت می‌دادم و مراقب بودم که آن‌ها را به ترتیب عکس بخوانم:

«چیک کلاک چیک کلاک. کلاک کلاک چیک.»

بعد، طبق حالت معکوس دستورات، دو قدم خیلی بزرگ و سپس سه قدم به راست برداشتم. دست‌هایم را مثل بال به هم زدم و چهار بار قدقد کردم.

بعد اولین کلمات ورد را در اول صفحه خواندم: «کلاک کلاک چیک کلاک. کلاک چیک کلاک.»

همین بود. کل ورد همین بود. من آن را به طور کامل از آخر تا اول خوانده بودم.

آیا کار می‌کند؟ آیا وارونه کردن ورد ونسا، کول و مرا به حالت عادی برمی‌گرداند؟

آیا اصلاً هیچ کاری می‌کند؟

بله.

ناگهان احساسی عجیب و غریبی به من دست داد. دست‌ها و پاهایم به خارش شدید دچار شدند. پره‌های این‌جا و آن‌جا دستم سیخ ایستادند.

کتاب از دستم افتاد و تالایی به زمین خورد.

لکه‌های تخم مرغی شکلی جلوی چشمانم جرقه می‌زدند و می‌درخشیدند.

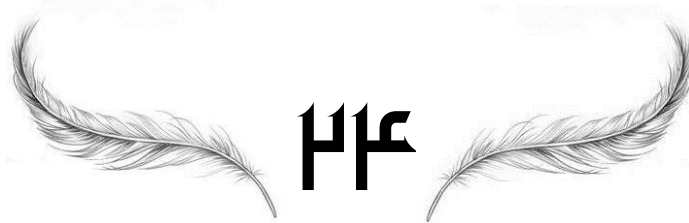
وقتی لکه‌ها محو شدند، اتاق به رنگ ارغوانی در آمد و شروع کرد به یکوری شدن .

کول با صدایی ضعیف داد زد: «هی، اتفاقی دارد می‌افتد!» به نظر می‌رسید او خیلی دور است، آن دوردست‌ها .

بله، اتفاقی دارد می‌افتد، قبول کردم و تا قچه‌ی پنجره را گرفتم تا جلوی افتادنم را بگیرم.

اتفاقی دارد می‌افتد.

ولی چه اتفاقی !



احساس سرگیجه‌ی شدیدی به من دست داد. اتاق به نوسان و دوران افتاد.

کف اتاق ناگهان بسیار دور به نظر می‌آمد. پلک زدم. یک بار. دوبار.

کف اتاق هنوز یک فرسخ پایین‌تر بود.

«کلاک کلاک، کول!» رو کردم به برادرم. سپس قدقدی جیغ مانند از وحشت سر دادم.

حالا می‌فهمیدم چرا کف اتاق آن قدر پایین به نظر می‌آمد. کول و من قد کشیده بودیم!

ما دیگر جوجه نبودیم. حالا دیگر جوجه‌هایی ——— بزرگ بودیم!

من فریاد زدم: «من ... من به بزرگی یک اسب هستم!»

به بالا نگاه کردم. سقف فقط یک یا دو وجب از سرم بالاتر بود.

کول یکه خورده ناله‌ای کرد. تمام بدنش به لرزه افتاد. پره‌های بزرگ تکان می‌خوردند و کنده می‌شدند و روی زمین می‌افتادند. دست‌هایش را به هم کوفت و پره‌های بیشتری از بدنش جدا شدند و افتادند.

گربه سیاه و نسا را دیدم که پشت به راهرو ایستاده بود. چشمان زردش از ترس قلنبه شده بود. پشتش را قوز داده و دمش را بالا برده بود و با خشم رو به ما هیس می‌کشید.

قدمی به طرف کول برداشتم. سینه بزرگ و پوشیده از پرم در جلویم تکان می‌خورد. به برادرم گفتم: «من، من احتمالاً چیزی را بلاک غلط انجام داده‌ام!»

کول ورجه و وورجه می‌کرد و سرش بالا و پایین می‌شد. منقارش را به هم می‌زد، ولی صدا در نمی‌آمد. عاقبت، جانش بالا آمد تا گفت: «کریستال ... دوباره سعی کن.»

بله. حق با او بود. باید دوباره ورد را وارونه می‌کردم.

شاید نتوانم خودمان را دوباره به صورت انسان درآورم. ولی شاید بتوانم خودمان را به اندازه‌ی طبیعی برگردانم.

خم شدم تا کتاب را روی زمین پیدا کنم. پیدا کردنش سخت بود. آن قدر دراز بودم که کتاب به اندازه‌ی یک جعبه‌ی سی‌سی دی به نظر می‌رسید!

برداشتنش هم کار راحتی نبود. هر چه تلاش می‌کردم، کتاب از لای انگشتان لاغر و استخوانی‌ام که شبیه چنگال مرغ بود در می‌رفت.

ظاهراً ساعت‌ها طول کشید تا توانستم دوباره ورد را بیابم. بعد کتاب کوچک را تا نزدیک چشم راستم بالا آوردم و یک بار دیگر شروع کردم به اجرای ورد از آخر به اول.

دعا می‌کردم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. کاری کن که این بار درست انجامش بدهم. کاری کن که ورد ونسا خودش معکوس شود.

کار را با آخرین عبارت به پایان رساندم: «کلاک کلاک چیک کلاک. کلاک چیک کلاک.»

آیا نتیجه خواهد داد؟

شنیدم که کول در آن طرف اتاق قد قد خفه‌ای سر داد.

بار دیگر، احساسی عجیب و ترسناک به من دست داد. لکه‌های تخم مرغی شکل در برابر چشمانم جرقه می‌زدند و با درخشش خیره‌کننده‌ی خود کورم می‌کردند.

چشمانم را بستم.

می‌توانستم نوسان و دوران اتاق را حس کنم.

سعی کردم به چیزی چنگ بزنم. ولی دستانم تنها هوا را در چنگ گرفت.

وقتی احساس کردم دارم می‌افتم، ناله‌ای خفیف کردم. بله. داشتم می‌افتادم ... می‌افتادم ...

چشمانم را که باز کردم، نمی‌فهمیدم کجا هستم. اتاق ناپدید شده بود. محصور در میان تاریکی بودم.

محصور در میان ...

سرم را بالا گرفتم و به کتاب خیره شدم. کتاب اوراد کنار من روی کف اتاق قرار گرفته بود. ولی بزرگ شده بود! بلندتر از من بود!

فریاد زدم: «جیک جیک!»

«جیک جیک جیک» جواب کول را با صدایی نازک و ریز شنیدم.

دور خودم چرخیدم و او را یافتم: «جیک!»

- «جیک جیک!»

او جوجه‌ی زرد کوچکی بود! آب دهانم را به سختی قورت دادم. می‌دانستم معنایش چیست. معنایش این بود که من نیز جوجه‌ی زرد کوچکی بودم!

من ورد را معکوس کرده بودم ولی بیش از حد!

خودم را کشتم تا حرف بزدم ولی فقط توانستم صدای جیک جیک نازک و ریزی تولید کنم. پاهای کوچکم روی کف چوبی اتاق تیلیک تیلیک صدا می‌کردند.

کول پرسید: «جیک جیک!» طفلکی معلوم بود خیلی ترسیده است.

قلب کوچکم در سینه‌ی پوشیده از پرهای زردم می‌تپید. ناگهان به شدت عصبانی شدم. چرا این بلا سر ما می‌آید! چرا ونسا خیال می‌کرد حق دارد این کار را با ما بکند!

منقار کوچکم را با خشم به کف اتاق زدم. راه دیگری برای خالی کردن خشمم نداشتم.

ولی وقت زیادی برای عصبانی بودن نداشتم.

تکان مبهمی در تاریکی وادارم کرد که سرم را بلند کنم.

سایه‌ای غول آسا را دیدم. نه. گربه‌ی ونسا بود. گربه روی میزی در کنار ماشین تحریری قدیمی و کهنه‌نما نشسته بود.

وقتی که روی کف اتاق پرید، دمش به ماشین تحریر خورد.

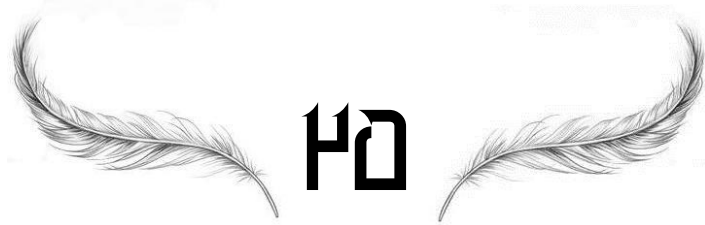
درحالی که برقی از هیجان در چشمانش می‌درخشید، با سرعت و بی صدا عرض اتاق را طی کرد و خودش را بالای سرم رساند.

لب‌هایش را پس کشید و دندان‌های بزرگش را نمایان کرد.

جیغ کشیدم : «جیک جیک!» از ترس خشکم زده بود.

احساس کردم پنجه‌ی جلوییش دور بدن کوچک و نرمم پیچید.

بعد پنجه شروع کرد به چلانندن .



سعی کردم لگد پیرانم. سعی کردم دست و پا بزنم. سعی کردم وول بخورم و خودم را از چنگش خلاص کنم.

ولی من در برابر آن گربه ی غول پیکر ناتوان بودم.

پنجه های بزرگش آن قدر مرا چلانند که دیگر به سختی نفس می کشیدم.

و مرا از زمین بلند کرد و بالا برد؛ بالاتر . بالاتر.

گربه لحظاتی مرا در هوا معلق نگه داشت.

دلم می خواست خودم را از چنگش خلاص کنم.

ولی کاری از دستم بر نمی آمد. ضعیف تر و کوچک تر از آن بودم که کاری بکنم.

وقتی مرا جلوی صورتش در هوا معلق نگه داشت، چشمانش برق زد. بعد دهانش را باز کرد و مرا در دهانش چپاند.

- «اووووه.» « نفس داغش بر من وزید. داخل دهانش خیلی داغ بود و به نحو تهوع آوری نوچ و خیس بود.

- «جیک جیک جیک» جیک جیک و ویغ کردم .

گربه مرا روی زبانش در دهانش چرخاند.

و بعد - در نهایت تعجبم - مرا تف کرد.

محکم روی پهلویم به زمین افتادم. پشت سرم، صدای جیک جیک نحیف کول را می توانستم بشنوم،

تلوتلوخوران روی پایم بلند شدم. می خواستم فرار کنم.

ولی گربه دوباره مرا گرفت. با پنجه های خشنش مرا از زمین بلند کرد.

سرگربه را دیدم که در زاویه‌ای کج شد. برق بزاق شفافش را روی دندان‌های نیشش دیدم. بار دیگر حس کردم که نفس داغ و ترشش مرا در برگرفت.

گربه مرا بالا برد و باز هم بالاتر.

از خودم پرسیدم، آیا این بار مرا قورت می‌دهد؟

آیا می‌خواهد مرا در دهانش بچپاند و قورتم دهد؟

نه. جانور خرخر کرد و دوباره مرا روی زمین انداخت.

به پشتم تکیه دادم. پاهای کوچکم هوا را چنگ می‌زد.

قبل از این که بتوانم با زحمت و تقلا روی پاهایم بایستم، دوباره مرا گرفت و بلند کرد. این بار از پاهایم.

بعد مرا جلوی دهان بازش از این پهلو به آن پهلو قل داد.

متوجه شدم که دارد با من بازی می‌کند.

گربه دارد با طعمه‌اش بازی می‌کند.

و وقتی بازیش را تمام کرد ... آن وقت مرا خواهد خورد!

می‌توانستم جیک جیک کول را از آن پایین از روی زمین بشنوم.

گربه مرا آویزان از یک پنجه‌اش، جلوی صورتش گرفت. بعد با پنجه‌ی دیگرش مرا می‌زد و می‌چرخاند.

چرخش مرا دچار سرگیجه کرد. گربه بار دیگر مرا روی زمین انداخت و من چشم‌هایم را بستم .

به پهلو روی زمین افتادم و همان جا بی‌حرکت ماندم. آن قدر بی‌حال و بی‌جان و آن قدر ترسیده بودم

که حتی سعی نکردم تکانی بخورم .

درحالی که به شدت نفس نفس می‌زدم، منتظر ماندم تا گربه دوباره حمله کند. منتظر ماندم تا پنجه‌اش

را دور بدنم حس کنم. منتظر ماندم تا دوباره به هوا بلندم کند.

منتظر ماندم ...

وقتی حمله نکرد، سرم را بلند کردم. به زحمت حواسم را جمع کردم.

کجا بود؟

می توانستم صدای برادرم را بشنوم که جایی روی کف اتاق با ترس و لرز جیک جیک می کرد.

آرام آرام روی پاهایم بلند شدم. پرهائیم را، که از بودن در دهان گربه خیس و نوچ شده بود، پف دادم.

گربه کجا بود؟ چرا از شکنجه دادن من دست کشید؟

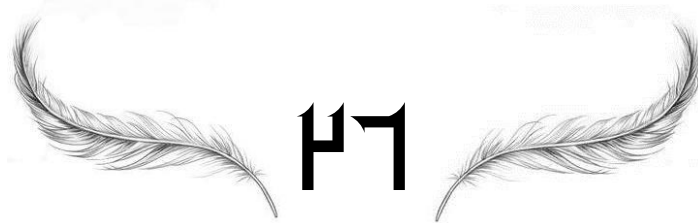
چراغ ها ناگهان روشن شدند.

«ای ی ی ی ی پپ!» جیغی نازک و بلند کشیدم، چون صورتی بزرگ، خود را تا جلوی صورت من پایین آورد.

ونسا!

صدایش در گوش های کوچکم طنین انداخت: «به به، به به. ما این جا چی داریم!»

دستش به سرعت فرود آمد و روی زمین مرا در چنگش گرفت.



به سرعت مرا بالا برد و بعد کول را هم برداشت. ما را کف دستش نشانده و نزدیک صورت رنگ پریده‌اش نشانده. لبخندی از سر رضایت روی لب‌های ماتیک سیاه خورده‌اش گسترده شد.

با لحنی نیشدار گفت: «جوجه‌های کوچولو می‌بینم که کتاب ورد مرا پیدا کرده‌اید. بگذارید حدس بزنم. شما باید کریستال و کول باشید.»

من و کول به اعتراض و رجه و وورجه کردیم و با صدای بلند جیک جیک کردیم.

ونسا خندید و با هیجان گفت: «شما دو تا خیلی با نمکید! چه حیف! چون مجبورم درسی به شما بدهم.»
نچ نچ کرد.

«جیک جیک!» جیغ و ویغ کردم.

می‌خواستم بپرسم چرا این کار را با کول و من کرده است. می‌خواستم قول بدهم که هر غلطی که کرده‌ایم دیگر هرگز تکرار نخواهیم کرد.

می‌خواستم از او تقاضا کنم که حالا دیگر ما را به حالت عادی برگرداند.

ولی تنها کاری که از من برمی‌آمد جیک جیک کردن بود!

ونسا که چشمانش برق می‌زد، پرسید: «من با شما دو تا چه کار باید بکنم! باید به خانه‌تان بفرستم! از اینجا تا خانه‌تان راه دوری است. قبل از این که به آنجا برسید احتمالاً خورده می‌شوید.»

کول و من به التماس افتادیم: «جیــــــــــــــــک!»

چه طور می‌توانستیم با او ارتباط برقرار کنیم؟ چه طور می‌توانستیم با او حرف بزنیم؟ چه طور؟

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد.

ماشین تحریر قدیمی روی میز. ونسا ما را درست بالای آن گرفته بود.

نگاهی به پایین انداختم. یک برگه کاغذ سفید لوله شده داخل ماشین تحریر قرار داشت. با خودم فکر کردم، بله! بله! تنها شانس ما.

لحظه‌ای دیگر برای فکر کردن درباره‌ی آن تلف نکردم.

از کف دست ونسا پریدم و تلیپی روی میز افتادم.

«هی، جوجه!» فریاد یکه خورده ونسا را شنیدم. دستش را پایین آورد تا دوباره مرا بردارد.

ولی من پریدم روی کلیدهای ماشین تحریر. سرم را پایین آوردم و شروع کردم با نوک کوچک و سفتم به نوک زدن. به کلید و نوک زدم. بعد به سمت چپ پریدم و به کلید آ نوک زدم. وقتی دست ونسا به سرعت پایین آمد تا مرا بگیرد، به عقب خزیدم و در ردیف پایینی کلیدها به کلید ن نوک زدم.

دست ونسا با فاصله ی کمی از من متوقف شد. آیا می‌دید که من دارم چه کار می‌کنم؟ آیا فهمیده بود که من دارم پیامی را برای او تایپ می‌کنم؟

کلید **س** تقریباً در بالای صفحه کلید قرار داشت. روی کلیدها تلو تلو خوردم و نزدیک بود حرفی اشتباه را تایپ کنم. ولی کلید **س** را پیدا کردم و زدم، بعد قدمی عقب رفتم و به کلید آ دوباره نوک زدم. نگاهی به بالا کردم. بله! او داشت تماشا می‌کرد. کول را کف دستش به حال خود گذاشته بود. روی میز خم شده بود و چشمان سیاهش را به برگه‌ی کاغذ دوخته بود.

وقتی تمامش کردم، به نفس نفس افتاده بودم. قلبم به شدت می‌تپید. کار خیلی سختی بود؛ ولی من کل پیام را تایپ کرده بودم.

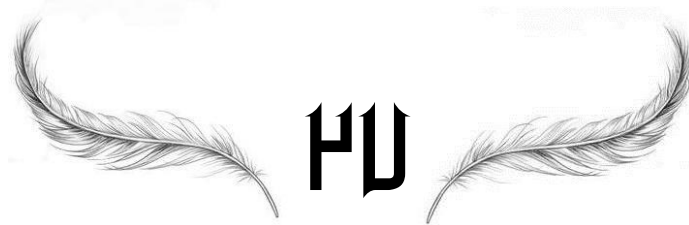
- «ونسا ما واقعاً متأسف‌ایم. ما نمی‌خواستیم خریدهایت را بریزیم. آمده‌ایم تا عذرخواهی کنیم.»

با بی حالی روی میز افتادم. آن قدر خسته و کوفته بودم که به زحمت می‌توانستم تکانی بخورم.

برگشتم و نگاهم را به طرف ونسا بالا بردم.

آیا کم‌کمان خواهد کرد؟ آیا عذرخواهی ما را خواهد پذیرفت؟ آیا ما را به حالت عادی برمی‌گرداند؟

ونسا صورتش را پایین و نزدیک من آورد و با لحنی سرد گفت: «برای عذرخواهی کمی دیر آمده‌اید. حالا دیگر کاری از دست من بر نمی‌آید.»



کول «جیک جیک» رقت انگیزی سر داد .

آهی کشیدم و خودم را بالا کشیدم. با بی حوصلگی به طرف کلیدهای ماشین تحریر تلو تلو رفتم. کلمه‌ی لطفاً را نوک زدم و تایپ کردم .

آن قدر خسته بودم که توان آن را نداشتم که **الف** آخر را فشار بدهم. امیدوارانه به ونسا نگاه کردم. او به کلمه‌ای که تایپ کرده بودم خیره شد. با ناخن سیاهش آهسته به چانه‌اش تلنگر می‌زد.

سرانجام گفت: «خوب ... از نحوه‌ی لطفاً گفتنت خوشم می‌آید.»

مرا برداشت و به آرامی کف دستش کنار کول گذاشت.

ونسا ما را نزدیک صورتش نگه داشت و گفت: «رفتار مؤدبانه خیلی مهم است، مخصوصاً برای بچه‌ها، این چیزی است که برای من بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا اهمیت دارد؛ رفتارهای خوب.»

چشمان سیاهش رو به ما تنگ شدند. با پرخاش گفت: «شما آن روز جلوی بقالی به خاطر برخوردتان با من عذرخواهی نکردید. پس من چاره‌ای نداشتم. باید تنبیه‌تان می‌کردم.» نهج کنان با دقت ما را ورنانداز کرد.

متوجه شدم. پس به همین خاطر آنتونی هم به جوجه تبدیل نشده بود! آنتونی قبل از این که فرار کند رو به ونسا داد زده بود که متأسف است.

ای کاش من و کول همان وقت معذرت‌خواهی کرده بودیم! تا امروز جوجه‌های کوچولوی جیک جیکو نباشیم.

ولی ما از کجا باید می‌دانستیم که ونسا این قدر نسبت به ادب و نزاکت حساس است!

ونسا ما را کنار یک قفسه‌ی بلند کتاب برد و نزدیک کتاب‌ها نگه داشت. پرسید: «مجموعه کتاب‌های مرا ببینید! همه‌ی این کتاب‌ها درباره‌ی آداب معاشرت هستند. ده‌ها و ده‌ها کتاب راجع به آداب و رفتارها. من زندگی‌ام را وقف آداب کرده‌ام.»

با قیافه‌ای جدی و عبوس نگاهمان کرد: «کاش بچه‌های این دوره و زمانه این قدر بی ادب نبودند. کاش می‌توانستم به شما دو تا کمک کنم. واقعاً دلم می‌خواهد. ولی شما خیلی دیر برای معذرت خواهی آمدید. خیلی خیلی دیر.» هر دوی ما را روی میز گذاشت. فکر کنم دستش خسته شده بود. با دست دیگرش آن دستش را با ملایمت مالش داد. از خودم پرسیدم: «حالا چی؟»

یعنی می‌خواهد ما را همین طور به خانه بفرستد؟ حق با ونسا بود. ما هرگز نمی‌توانستیم خودمان را به خانه برسانیم. قبل از این که یک یا دو بلوک دور شویم، سگی، گربه‌ای یا راکونی ما را خوراک شامش خواهد کرد.

وحشت‌زده جیک جیک کردم. پره‌های ریزم سیخ سیخ شدند. چه کار می‌توانستیم بکنیم!

همان آخرین فکر بیهوده به ذهنم رسید.

یک بار دیگر، روی صفحه کلید ماشین تحریر رفتم و شروع کردم به تایپ کردن.

«ممنون ایم که برای ما توضیح دادی و ممنون ایم که سعی کردی به ما یاد بدهی مؤدب باشیم. ارادت‌مند شما، کول و کریستال.»

گفتم این فکر بیهوده است. تقریباً همان قدر بیهوده که به ذهن یک جوجه می‌تواند برسد. ولی به ونسا چشم دوختم و در حالی که بالا و پایین می‌پریدم، امیدوارانه ونسا را تماشا می‌کردم که آن را می‌خواند. ونسا هیجان زده فریاد زد: «باورم نمی‌شود!» برگه‌ی کاغذ را از ماشین تحریر جدا کرد و دوباره آن را خواند. فریاد زد: «یک یادداشت تشکر! تو برایم یک یادداشت تشکر نوشتی!»

با لبخندی به پهنای صورتش به کول و من نگاه کرد و فریاد زد: «در این دوره و زمانه هیچ بچه‌ای یادداشت تشکر نمی‌نویسد! این مؤدبانه‌ترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام!»

کاغذ به دست دور اتاق رقصید: «یک یادداشت تشکر! یک یادداشت تشکر واقعی!»

من هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

از آن آروغ‌های خنده‌دار بود، من هم زدم زیر خنده.

هنوز داشتم می‌خندیدم که ونسا آمد جلوی من ایستاد.

از خودم پرسیدم، برای چه عصبانی است!

بعد انگشتش را اول به طرف کول و سپس به طرف من نشانه رفت و زمزمه کرد: «خوک خوک.»

پایان

مرداد ۹۵

منتظر پروژه‌های بعدی ما باشید ...

وحشت همواره در کنار شماس است آن را در اعماق وحشت تجربه خواهید کرد!

علاقه مندان می توانند نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را و همچنین درخواست برای عضویت در تیم‌های تایپ، ترجمه و گرافیک را از طریق وب یا آدرس زیر با ما در میان بگذارند.

Horrordeep.silent@gmail.com